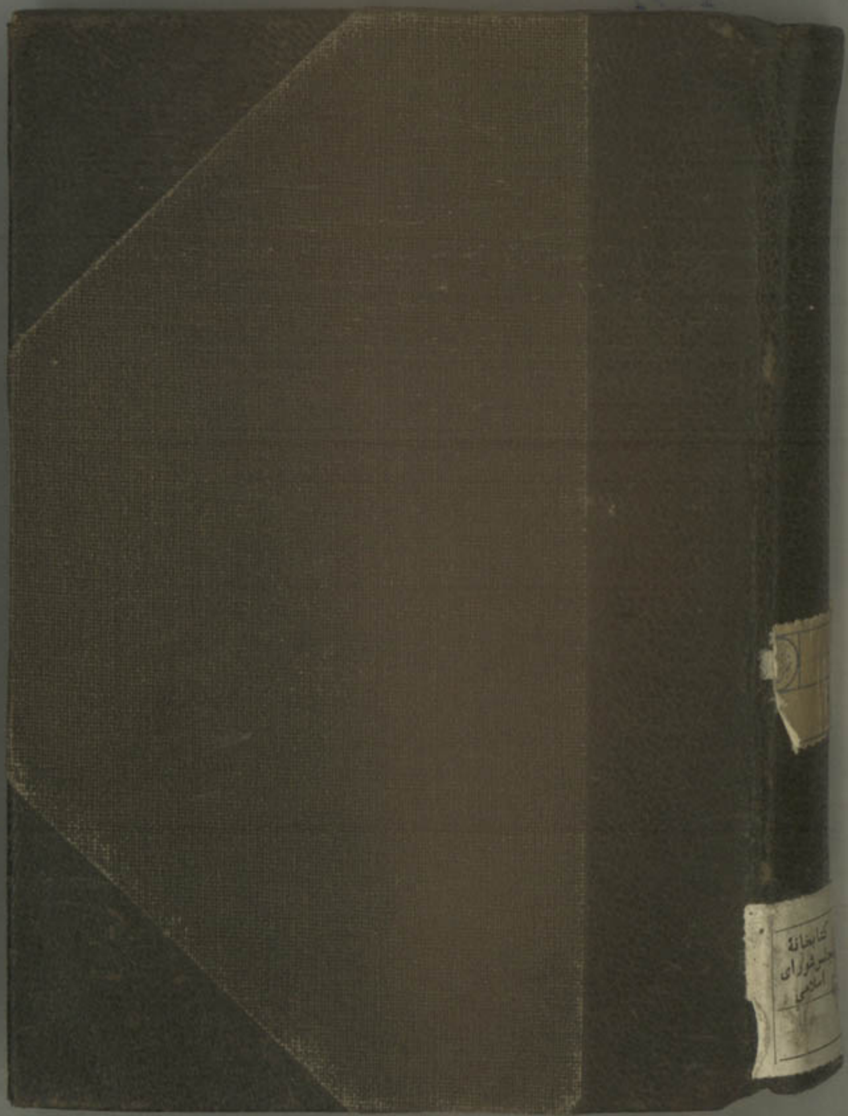
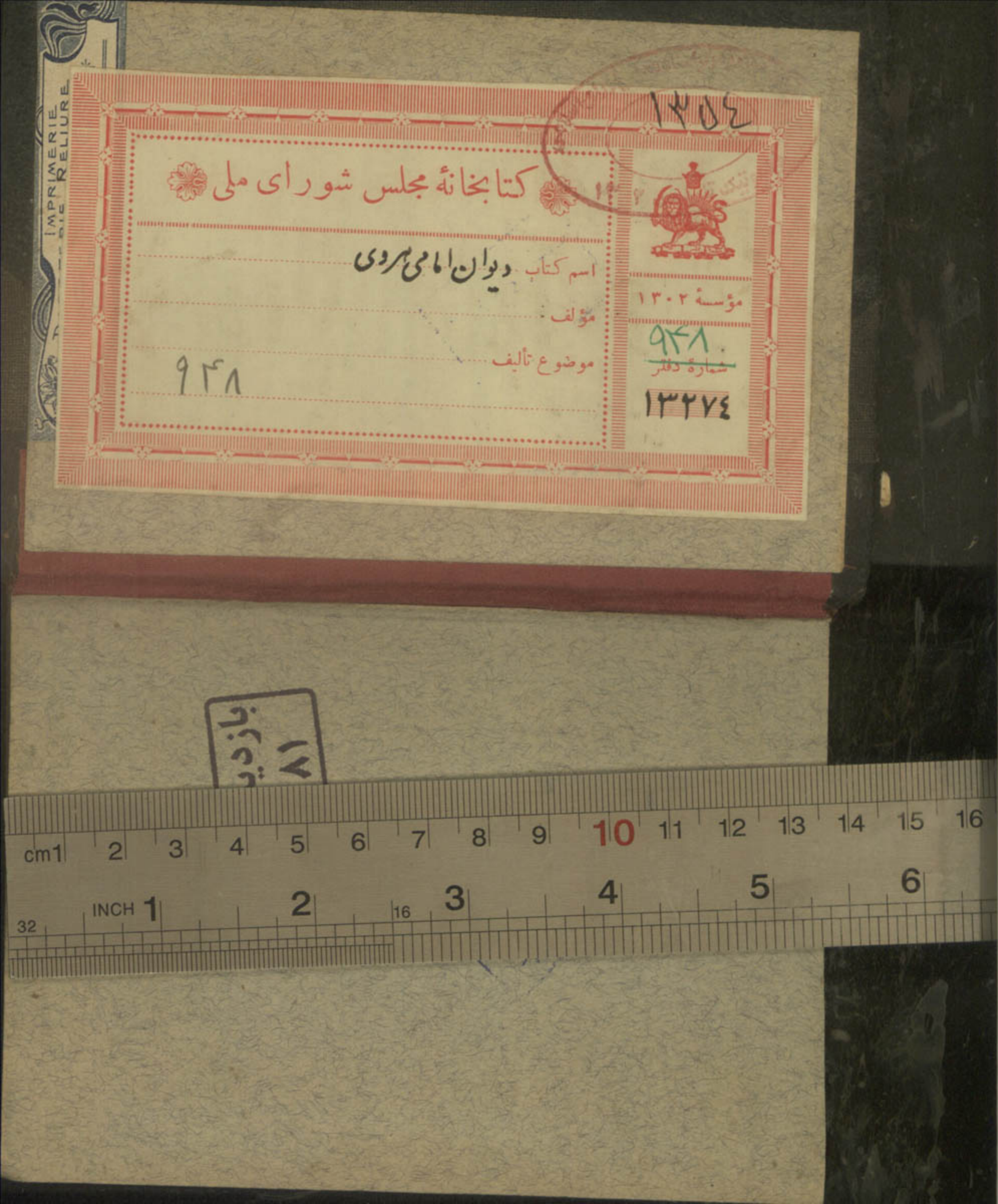
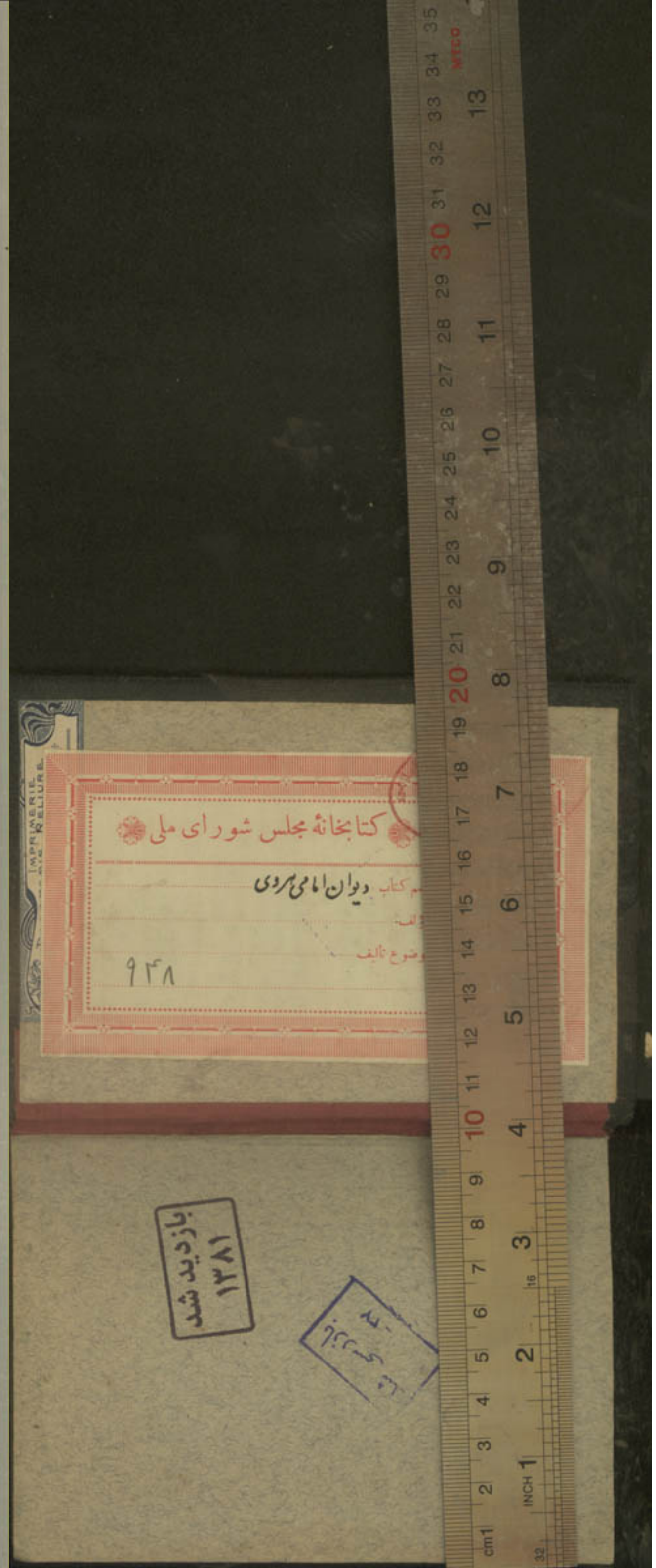

کتابخانه
شورای
اسلامی


IMPRIMERIE RELIURE
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان امامی هروی
مؤلف
موضوع تالیف
۹۴۸
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
۹۴۸
شمارهٔ دفتر
۱۳۲۷۴
۱۳۵۴

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
دیوان امامی هروی
۹۴۸
بازدید شد
۱۳۸۱

دیوان
امامی
هروی

بسمه تعالی شانه

سحرگه در جهان جان بعون مبدع اشیا   مسافر قطع می‌کردم ز لا تا حضرت الا
موالید طبایع را چنان از هم جدا کردم   که بر سطحی مربع شد بلک نقطه سر طی پیدا
جهان امرکه‌ی دیدم محیطش دور پرگاری   که گوئی ز آخر هر دور بود دور دگر مبدا
فلک را در اثر هر یک موثر دیگری دیدم   بنسبت هر یکی والی بگوهر هر یکی والا
کواکب را چنان دیدم دوان بر صفحه گردون   که از سیماب گوی چند در تخته چند مینا
یکی چون کاسه سیمین میان نیلگون وادی   یکی چون زورق زرین درون نیلگون دریا
یکی چون لعل فام آتش ولی در آبگون مجمر   یکی چون زر دین ساغر ولی پر آتش صهبا
یکی چون جوهر سیماب در زنگی گون شکان   یکی چون لاله نعمان یکی چون لولو لالا
مر هر یکی یکسان ولی در سیر هر یک را   تفاوتها از آن که در جهان که هر دوران پیدا
وز ایشان چون گذر کردم بمعنی عالمی دیدم   که اجرامش سما وی را مدبر بود از استیلا
بساطش بی زمین خرم فضایش بی هوا دلکش   از آفاق خبر واقف دل او هر وی صور زیبا
بسوی آن جهان بودی تحرک نفس جزوی را   که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

ورای آن جهان دیگر سپهر نامور دیدم   که بودی آفرینش را فرود قد او ماوا
بقوت آخرین جوهر بجوهر اولین قوت   ببرهان علت معنی بمعنی حکمت اسما
مربی نفس کلی را دوان از فیض او کامل   مقوی عقل جزوی را و آن از نور او بینا
مبد و فانی همه اعراض و او در معرض عرفان   همه محتاج عون او و او در عین استغنا
دران حضرت چو قصد سیر کردم یافتم خود را   چو دیگر سالکان اندر طواف کعبه علیا
حقایق باز می‌جستم ز قرب علت اول   دقایق نقد می‌کردم ز عقد گوهر گویا
وز آنجا چون نظر کردم ز حیرت وادئی دیدم   زوال عقل را مولد کمال عشق را منشا
نه عقل از کنه او واقف نه علم از قعر او آگه   نه کیفیت در آن وادی نه ماهیت در آن اقصا
وز آنجا فرد و من بی‌اما در ره وحدت   نهادم وحده گویان تبارک ربنا الاعلی

در مقال وصف بناء

زین عمارت ملک هم دور فخر و هم در صفا   که تفاخر می‌کند و قبتش بر اوج سما
مصر جامع گشت این جامع سواد بر ده سپهر   مگر کوتا کعبه دیگر ببیند در صفا
ی کند هر دم بخاک خطه کرمان سپهر   در پناه ساحت این پروردا و امنا

همچنین دور انصاف مدارس فراز   همچنین از فیض انعامت مساجد دلگشا

در مقال مدح فخر الملک

بفال سعد در روزی نیک صد مراحب را   بپیروزی مصمم کرد عزم حضرت اعلا
سپهر داد فخر الملک شمس دولت و ملت   که هست ایوان درگاهش پناه گنبد خضرا
وزیر عالم عادل که گاه گوهر افشانی   سحاب از دست او پوشد چو سیماب ید بیضا
همان دم لاله نعمان همان ساعت گل نسرین   شود یاقوت رمانی و گردد لولو لالا
پناه افسر و خاتم که بر درگاه او دوری   چو من هر کس که رو آرد غریب و مفلس و تنها
ز استقبال انعامش همان ساعت چنان گردد   که باشد بنده دینار و بخشد نعمت دنیا
جهان را چون خرد باشد هوای ابر او در سر   خرد را چون می اندازد هیبت او بدریا
زهی روی نکوخواهت سپهر ملک را اختر   زهی رای بداندیشت دماغ عقل را سودا
تویی که هر تو رایت ببیند دیده اکمه   فروزان در دها دشنات آتش در شب یلدا
طبیعت را اگر گوئی که خاصیت بگردان   معیشت را اگر خواهی که باشد عقل پا برجا
سقنقور کند کافور و گردد زهر جان‌دارو   نیارد بی‌هشی افیون نه هشیاری برد صهبا

دو عالم خاک پایت را زمین گشتند از آن یعنی   که نور چشم امروز است و آب چشمه فردا
غبار نعل یکرانت کشد سر بر فلک یعنی   بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
مگر خصمت شبی گفتا اگر روزی که دشمن   که خورشید است در رفعت سپهر و نیز دریا
چرا بی موجبی دیر و زبر من گرم شد ذاتش   که خاکستر شد از گرمیش خونم در همه اعضا
سپهرش گفت چشم دل بنور خواجه بین کن   که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
اگرچه کینه ور بودند و گرهو نکش تراد دشمن   اگرچه آهنین جسمند و سنگین دل تر اعدا
چنان در چشم دل بنشست تاب قهرت ایشان را   که آتش در دل آهن که آهن در تن خارا
دل و دست سخنگو را سخن دان گر بدی و معطی   رخ و زلف و ذات را منور کردی و بویا
بلفظ عذب گوهر پاش و دست راد کان رو د   سبوک کلک مشک افشان و رای آفتاب آسا
خداوندا همی گویم که بر دانی معاذالله   ولیکن فاش گویم که بی شکلی و بی همتا
چنان در کنه اوصاف تو عاجز گشته ادراکم   که از بس دهشت و وحشت نیارم دم زدن یارا
همی گویم که لا احصی چو از براکه می‌دانم   که از پیرایه مستغنی است گوش و گردن حورا
ولی مستظهرم زین رو که جز مدح تو در گوشم   نگفتم تا بدین غایت نگویم بعد از این حقا

سزد گر زادهٔ طبعم شد از مدح تو پرورده که در پروردن گوهر نژادستی است چون دریا
خرد داد و شی گفتم بر آن می دادم دولة که چون یابد در کاب آید پناه و ملجأ دنیا
رسانم گر بود یارم بیمن قوت خاطر ببندم گر دهد فرمان بعون صنع ایشا
سخن در حضرت دستور شرق و غرب گردون کمر در خدمت خورشید دین و ملک چون جوزا
چو عقل این ماجرا بشنید حالی در جواب آمد که ای مرغ ضمیرت را نشیمن قرب او ادنا
اگر بخت هدایای ذهی دولة و لحن خواهم که یکساعة نگردانی رخ از خورشید چون حربا
نه ماه اندر سفر گیرد فروغ از خور و انجم نه چرخ اندر سفر یابد شکوه از عالم بالا
خداوندا تو خورشیدی و ذره در هوایت من گرم بی نور خود داری شوم در حال ناپیدا
همیشه تا بگرد قطب باشد چرخ را دوران همیشه تا فزود چرخ ارکان را بود ماوا
بگرد قطب درگاه تو دوری باد دولة را که سازد زاخترش هر دو در دور دگر مبدا
مسیر خامه ات را باد برادگان چنان حکمی که با تقدیر او تدبیر ناممکن بود عقلا

در مدح ضیاء الدین علی

ای شکوهت نیم ترک داد فغفوری بپا تا درک شیر ترا زنگاری گردون زیر پا

خاك

خاک درگاهت که گوئی رفعت اندر سپهر صحن دلخواهت که گوئی دانش است اندر صفا
مرتبت را آسمانی قادر است اندر زمین مملکت را آفتابی واضح است اندر سما
تا بجنبش بخشد صحت کرد و لنزاید دست با شکوه جنبش اجرام علوی التجا
ز افتاب سایهٔ بادت مستغنی کند دیدهٔ ادراک را ز آئینهٔ گیتی نما
شاخ نوک نیم ترک را از آب لطف او شاخ دولة تازه و برگ مکارم با نوا
ز التفات منزل دستور اعظم منزویست جان دولة گوئی اندر قوت نشو و نما
صاحب عادل پناه مملکت صدر جهان حاتم ثانی جهان معدلت جان سخا
زبدهٔ دوران ضیاء الدین علی کز کلک او آن باستحقاق و استعداد توفیق و قضا
حل و عقد دولة و دین گشته بنیان آب و تاب خنجر چون بود گیتی گشا
ملجأ دولة وزیر بن الوزیر بن الوزیر آنکه حشمت را روان بخشد مدحت را بقا
رونق حکمش که بر دست فلک ثبت او نقش جنبش کلکش که تعظیم هنر کرد اقتضا
ای سپهر مملکت را ای منیرت آفتاب ای جهان جاه را خاک جنابت توتیا
تا ز صدر مسند دنیا و دین باشد نشان آستان دین پناهت باد در عز و علا

صدر و مسند را شکوه و دهر و دور از لبشان ملک و ملت را نظام و دین و دنیا را ضیا

و قال یمدح فخر الملك

ترك من پوشد ز آتش پرنیان بر روی آب ماه من بندد ز سنبل سایبان بر آفتاب
سنبل او مهر پرور مهر او سنبل پناه آب او در عین آتش آتش او عین آب
در دل و چشم ز عکس آب آتش موج او آتشی افروخته صبرست و آبی برده خواب
پیش تاب آتش رخسار و پیچ سنبلش همچو سنبل پر ز پیچم همچو آتش پر ز تاب
سنبلش ثعبان شد و آتش لاله زار لالهٔ اش خورشید شد گوئی و ثعبانش سحاب
جزع و لعلش را روا باشد که گویم کرده ام از صحیح صحت و قانون لطافت انتخاب
لعل او و واحست و خون در دیدهٔ من زو مدام جزع او مست و دل در سینهٔ من زو خراب
مرحبا الجزع مست و لعل خونخوارش ندید آسمان گرد جهان چندانکه گشت اندر شتاب
نرگس پیمان شکن در سایهٔ مشکین هلال غنچهٔ شکرفشان پر از در خوشاب
ای ز غنچه نرگست هم مست هم مست سحر ای ز لاله سنبلت هم پر ز چین هم پر ز تاب
سنبلت خورشید سا و نرگست سحر آزما غنچه ات یاقوت پیکر لاله ات عنبر نقاب

از

ان شب زلف تو تا روز رخت بنمود روی هر شبی تا روز روز از شب نماند اندر حجاب
خرمن ماهت گرد عنبرت بر گرد روز طرهٔ مهرست ماه چهره ات در مشکناب
ماه گرم بوی هر زمان از مهر ماه روی تست همچو مهر از رای خورشید جهان در اضطراب
آصف جمشید دولة صاحب خسرو نشان پیشوای ملک و ملت دستگیر شیخ و شاب
آسمان دانش فخر الملك شمس دین که بخت آسمان از پیش پای قدر او رفع تراب
صاحب سیف و قلم صدری که گر فرمان دهد باز دارند از نفاذ امر او در وقت خطاب
گوهر شمشیر او تیر فلک را در کمان خامه تو تیغ او چرخ بریزد از انقلاب
آنکه برق خنجر یاقوت فو نشر گر کند چهرهٔ خورشید را بر صفحهٔ گردون خضاب
منبع خونابه گردد در بدخشان کان لعل معدن آتش شود در چشمهٔ حیوان ز هاب
وانکه بر چرخ معالی سر بنجم کلک او گر نگشتی در پو بد خواه مالک را شهاب
عنکبوت گوهر شمشیر جان باش را فرق آهن پوش گردان سپه بودی ذباب
مصری کلکش چو لب بگشاد در دهلیز ملك تیغ هندی را زبان بفشرد در کام قراب
تازه کرد اندر جهان وقتیکه روشن نمود کاب گشت از شرم او شمشیر گاه اکتساب

ماهی بی جان ازان در پا مید دریای دگر | معنی جان می دهد در صورت دو خوشتاب
چشمهٔ آب حیاتست او بحکم آنکه هست | در میان گوهر و تاریکی آبش از دهاب
گر نه چون ازوی روان و عالم و گویا کند | نیکوئی بی روح را خاصیت یک قطره آب
طوطی ذهن سیمین ز آشیان آتش کند | در شبی هر لحظه خورشیدی عنقا اکتساب
گر نه در عصمت سرای لفظ و معنی رغبت است | قرة العینش چرا گاه خطاب مستطاب
ملک و ملت را مسیح آسا بالفاظ مبین | روح بخشد در قماط مهد و طومار کتاب
آب و نیل است و پنداری ز سودا می کند | مصری بیمار او پیوسته گوهر بر سراب
گوهرش در نظام عالمست از بهر آنکه | هست ازین دریا بحر دست دستور شهاب
آصف ثانی نظام الدین که نوک کلک اوست | هادی تیغ ممالک پرور و مالک رقاب
آنکه عقل اول از نه طاق گردون دید اول | طاق در درگاه رفعتش را چو من کرد انتخاب
قدسیان گفتند کاندر اوج رفعت تا ابد | بنای افلاک و انجم باشد ابتنا بجناب
زانکه در نفر پر فردوس و جهنم می کشد | شاهد ادراکرا لفظ و معانی در حجاب
لفظ و فهرش گر ز جیب مهر و کین سر بر زنند | گو سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

باد

باد نوروز از خاک بزم او یابد اثر | ابر بهمن گر بیاد کلک او بوسد تراب
معدن گوهر شود بیخ ریاحین در چمن | لولو لالا دهد تاثیر باران در حباب
ای خدایی گر اینها هست نامی من کل خوف | وی مکارم را بنانت منشا من کل باب
خامه‌ات را منهی تقدیر شاملتر بیان | خاطرت را عالم تحقیق نازلتر خطاب
هر که رو در خدمت مدحت نهد بی نام و نان | باز گردانند چو من مدح تو اش با جاه و آب
در برود در آستین و در سر از درگاه تو | خلعت دیبا و زر سرخ و یاقوت مذاب
هم ز فیض فضل در صدر هنر صاحب سخن | هم ز بذل مال در ملک سخن صاحب نصاب
حضرت دانش پناهت ای اوند گفتنی | شعر ازین دست است بسم الله که می گوید جواب
ای امامی بگسل دست براهین را عنان | حضرت او چون کند پای فضایل در رکاب
دین پناها بارها گفتم چو اندر پرده رفت | مقتدای دین و دنیا دستگیر شیخ و شاب
بی صریر کلک او گر گوهر شمشیر نظم | در جهان خاطرم زنگار می گیرد فراب
تا شبی در روضهٔ فردوس بر تختی ز نور | آسمان داد فخر الملک را دیدم بخواب
خدمتی کردم مرا فرمود کای ثابت قدم | دولتی یابی طلب در باب هنگام شباب

آفتاب دولت از چرخ ممالک رو نمود | ز آسمان حضرت گیتی پناهش رخ متاب
ملک و دین گفتند الهی عاقبت محمود باد | تا دعا شد نظام ملک و دین را مستجاب
ملجا دنیا با استحقاق خاک پای اوست | خاک پای او شو و کام دل از دنیا بیاب
ذکر با قدرا چو آرد در هوای نظم و نثر | آتش لفظ و معانیرا دلت در التهاب
شاخ بخت دشمنش خارست اگر بر ندهد | نقد صیت حاسدش قلبست اگر یابی بیاب
سرفرازا چون بدور طالع سعد تو کرد | بحر گردون از دو دستو دماغی اجتناب
حق نعمت بر جهان داری مگردان رو ازو | تا هم از دوران ثنا یابی هم از یزدان ثواب
تا ز تاثیر سپهر و مهر در سالی دو باد
باد در دام حوادث چون ذباب از عنکبوت | بدسگالت از سقام روز و شب در اضطراب
هم جهان جاه را صدر رفعت آسمان | هم سپهر ملک را رای منیرت آفتاب

وقال فی مدح شمس الدین

آنکه بر تخت مکرمت شاهست | شمس دین و دول شهنشاهست
رضی الملک کز دقایق غیب | منهی نوک کلکش آگاهست

آنکه

آنکه تا روز روز دولت اوست | شب بد دولتی سحرگاهست
آنکه تا عدل عدل شامل اوست | کهربا در حمایت کاهست
در سر کلک او سخا گوئی | در سقنقور قوت باهست
غلطم کآفتاب همت او | برتر از اوج ما سوی اللهست
ای بزرگی که شاه جاه ترا | افسر ماه و پایهٔ جاهست
وی سخا گستری که اطلس چرخ | بر قد همت تو کوتاهست
جام گیتی نمایت ار چه ترا | آسمان در پناه درگاهست
آفتابیست کآفتاب سپهر | ز اقتباس فروغ او ماهست
گوئی از باد بزم و ساغر تو | بادهٔ شادی فراغ کاهست
گوئی از حرص بذل گاه سخا | معطی دست تو عطا خواهست
لفظ عذب تو در نظام جهان | رونق ملک و دین و جاهست
نوک کلک تو در معانی جود | سلب اقران و نفی اشباهست
دین پناها هر نفس که زند | که چه دشمنت ناله و آهست

شاه انجم که مرکب بنه اش … شش سوارند و هفت خرگاه هست
با سپهدار آسمان که از او … مر ترا آشفته در کمینگاه هست
گوید احکام ما و جنبش او … محض اجبار و عین اکراه هست
طبع من گرچه مدحت تو در او … یونس و حوت و یوسف و چاه هست
آن در خدمت تا بود که ترا … ذکر با تو از دور افواه هست
میوه اش نارسیده می برسد … زانکه و برک تو بر سر راه هست
در دوم مرتبت ز روی حساب … تا توان گفت پنج پنجاه هست
شادمان زی که سال عمر ترا … مدت چرخ روزی از ماه هست
بود مأمور تو جهان تا بود … باد محکوم تو فلک تا هست
که سخای تو و تکلف خصم … صد صفت شیر و کید روباه هست

وقال فی ثناء فخر الملک

صاحب شرق چو از صدر وزارت بنشست … ای فلک بیش مکن دور که بادی کم و کاست
ای ملوک از در عزت بجهان در نگرید … که جهان بی نظر صدر جهان تا چه بلاست

ای اکابر ز ذره جو فلک برخیزید … که بسر وش سایه خورشید اکابر بجاست
ای صدور از در دستور جهان شمس کام … باز گردید که در بارگه خواجه عزاست
ای افاضل نه بپرسید ز حجاب که کو … مسند خواجه که آسیب پناه فضلاست
ای خلایق نه ببینید برآید خروش … کافتاب فلک سلطنت امروز کجاست
صاحب شرق چرا بار نداد است امروز … کاسمان زاستین قامت او این بار دو تاست
شمس دین داور دستور جهان فخر الملک … کاسمان خاک زمین است و در اوج سماست
ای بدرگاه خداوند جهان رفته جهان … بی شکوه است بدان تو که دو فر و بهاست
خلق را تا خبر مرگ تو آگاهی داد … کاسمان باز همان کینه کش حادثه زاست
بر سر کوی بلا بار دوی بیداد تو بست … در بر ملک جهان پیرهن داد قباست
دامن چرخ پر از اشک کواکب هر شب … هر آنست که زاینو واقعه در عین بکاست

وقال یمدح شرف الدین مظفر

بکر فکرم چو روی بنماید … هوش ز ارباب عقل برباید
خاصه در مدحت جهان هنر … که ز شکرش شکر همی خاید

شرف الدین مظفر آنکه سپهر … حضرتش را بفخر بستاید
آنکه هر دم هزار سحر حلال … کلکش از نظم و نثر بنماید
وانکه گاه عطا ز دیده کان … گرمش خون لعل بگشاید
جنبش چرخ با سپهر دش … نزند دم که باد بپیماید
مادر طبع با سحاب کفش … بر دل بحر و کان ببخشاید
ای بزرگی که روز اهل هنر … جز ز خاک در تو بر ناید
لفظ عذبت چو گوهر افشاند … ابر از و جز بگریه ننگراید
نوک کلکت چو عنبر آمیزد … مشک بر عارض سمن ساید
روح والد شود چو گاه صبیر … پرنیان ز ابعنبر آلاید
وحی منزل کند چو سحر مبین … بزبان صد معجزه نماید
گر زمین را بسبزه فصل ربیع … آفتاب از شرف بیاراید
تو نظر بر زمین فکن که زمین … زین شرف سر بر آسمان ساید
گر بخواهد نتایج سخنت … در هفت آسمان بر انداید

در ضمیرت ز ذره یاد آرد … ذره را ز آفتاب ننگ آید
ظلمت دیده معانی را … روشنی در سواد بفزاید
کرهت مخزن ایادیرا … در بروی امید بگشاید
دست ادراک اگرچه بتواند … که هلال نشانت پیراید
تو عروس ضمیر من که در حین … سر و نیمش دو نیمی باید
باد در حکم مدحت تو کز او … بیگمان عمر جاودان زاید
تا بسیط زمین ز زلف نسیم … عدلت آن پیچ و از بزداید
بدسگالت در آنده کی که مقیم … خون حسرت ز دیده پالاید
در حکم تو اساسی باد … که ز دور فلک نفرساید
تو ز رفعت بر آسمان که عدوت … بر زمین گر بفرو شود شاید

فی مدح فخر الدین

زلف من چو طره عنبرشکن پرچین کند … عرصه چین را زچین طره مشک آگین کند
هر بار افشای ابر نار و دو جولان دهد … مادمها انگیز و ابر نسترن پرچین کند

نرگس بیمارش اندر باغ حسن از میل کفر / هم گل بتخانه سازد هم ز سنبل چین کند
تا گلش را نافهٔ مشک ختن بستر شود / سنبلش را توده‌ای بر یاسمن بالین کند
لاله خود روی را در سایهٔ عنبر کشد / سنبل سیراب را پیرایهٔ نسرین کند
جزع و لعلش در دماغ عقل و در دین هوش / صورت فرهاد بندد شیوهٔ شیرین کند
همچنان جزعش بغمزه عقل را بی‌زور دهد / همچنان لعلش بخنده روح را تکوین کند
کآسمان از نوک کلک خواجه خسرو نشان / انتظام مملکت سازد قوام دین کند
صدر فخر الدین عمر شاه آنکه از بیم وجود / خامهٔ تقریر بر واند بر او تلقین کند
آنکه عکس گوهر شمشیر او چون قضا / روز هیجا بر زمین و آسمان تعیین کند
جزع مینا رنگ را دامن پر از مرجان شود / خاک مرجان پوش را خاره پر پروین کند
جره باز تیغش ار خواهد بروز انتقام / آشیان صعوه اندر دیدهٔ شاهین کند
شاه چرخ نیلگون بر عرصهٔ اسب بطبع / رخ هند نادرد کاین بیدق فرزین کند
زانکه گر ز خاک پایش ار رغبت در بهشت / دست رضوان توتیای چشم حور العین کند
لطفش ار یاد آورد از هندوستان چون آبنوس / عاج رو بید زان زمین هندوستان را چین کند

تا زا

تا نزاید مثل او حفظش پس از چندین قران / طبع را بکری دهد افلاک را عنین کند
ای سرافرازی که موج لطف اندر بحر تو / دوزخ اندیشهٔ افلاس را تسکین کند
گر در این دولت که باقی باد بر من روزگار / شد تنک دیماه را از الطاف فروردین کند
زآتش طبع ار بنه بگشایم سحر آب حیات / شاید ار بر من جهان چون آفرین نفرین کند
دی ز من بیتی کسی بشنید بر گردید و گفت / کو بنا در کاین سحر را در سخن تضمین کند
من که کلکم در سرابستان معنی گاه نظم / گر گدا را آورد چون قصد علیین کند
کی بدین معنی شوم محتاج کاندر نظم و نثر / خاطرم دالک من دعوی صد چندین کند
سرورا صدرا تو خود دانی که در ملک سخن / بنده را دستی است کز قصبات قسطنطین کند
گر فشانم آستین نطق و پیشینگان / دست صنعت حله را در خاک گوهر چین کند
تا بدیع نبلک جهان از نص قرآن در وجود / اول از آتش نماید آبد از طین کند
در بد و نیک جهان دست حسودت بسته باد / تا نه هر گز آن بر اندیشه نه هر گز این کند
چشم افراهت بدید از نور و روشن باد و باد / عمرشان چندانکه احسان از خرد تحسین کند
ختم کردم بر دعا کاندر دعای مدح تو / خود اجابت استماع از طبع آمین کند

وقال یمدح الصدر فخر الملک

خنک آن دل که ز تیمار تو خرم گردد / خرم آن سینه کز اندوه تو بی غم گردد
هر که را سینه ز اندوه تو بی غم نشود / که دل از تاب غم عشق تو خرم گردد
پرتو شمع جمالت چو پراکنده شود / سایهٔ زلف سیاهت چو مقسم گردد
نام هر ذره از او روز منور باشد / لعبت هر سر موی ز شب مظلم گردد
سخن تلخ تو چون از لب شیرین زاید / لب شیرین تو چون گرد سخن کم گردد
آن چو زهر است کز او زهر را نوش شود / وین چو نوش است کز او نوش را سم گردد
چشمت ار جادوی کشمیر ببیند که از او / آب دریا شود و خاک زمین نم گردد
آتش غم خورد و باد هوس بپیماید / اندرین کوره اگر خود همه تن دم گردد
تا کی از نرگس بیمار بنوای آب جفا / آب در نرگس پژمردهٔ من دم گردد
آخر اندیشه کن از خاک خانی که از او / گرد بر خیزد و بر چرخ مقدم گردد
بخدائی که بداند شب تیرا و موئی / بر تن موری در قعر زمین خم گردد
که من شیفته را چشم دل و دیدهٔ جان / روشن از خاک در صدر معظم گردد

عضد

عضد الاسلام آن صدر که در خاتم اوست / کلکش از ملک سلیمان ز خاتم گردد
آنکه چون پرتو خورشید ضمیرش بیزا / بر سراپردهٔ تقدیر مقوم گردد
هر فروعی که قدر بیند مدهوش شود / هر صریحی که قضا گوید مبهم گردد
وانکه تا هست پسندیده جوار عقل / که در ایوان معالیش معمم گردد
زایر از دادن و مطلب و مقصد باشد / سایل از کف او مشرب و مطعم گردد
ای خداوندی کز درد تو قبول در تو / باز تیهو شود و آهو ضیغم گردد
هر که را خاک جناب تو مسلم باشد / حکم هفت اختر و نه چرخ مسلم گردد
باد بر گوی زن حامله گر بر گذرد / با مریم دو عالیت چو همدم گردد
بجلال تو که او عقل مصور زاید / بکمال تو که او روح مجسم گردد
ور بد و رخ برد از خاک جنابت گرده / آب گردد ز حیا آتش و در دم گردد
شرر و اخگر او کوثر و فردوس شود / شجر و هاویه‌اش طوبی و شبنم گردد
ور تفی ز آتش خشم تو چو بالا گیرد / با هوائی که بود خلد برین ضم گردد
حله اش غل کند و حور زبانی نجا / میش آتش شود و خلد جهنم گردد

چون سماعیل ز هر جای که بر داری پا — بطفیل قدمت چشمهٔ زمزم گردد
باقضا چون قلمت سر معانی گوید — گرچه عیسی است ببیند بشد و بیم گردد
لاجرم عیسی خط تو چو رخ بنماید — منطقش حالی اشارات دو عالم گردد
گرچه از نامیه زاداست بفرت تو هنوز — در قماطش که او را طعم ملزم گردد
کلک دین پرورت آن لحظه که لب بگشاید — خصمت ای سوسن گویا بود ابکم گردد
برق شمشیر ترا خاصیت آتش کرد او — شره بر چشم عدو افعی وار قم گردد
کاسهٔ کز سر بدخواه تو پر سودا بود — زود باشد که ترا تا سک پر چم گردد
دستم و دیو صفت تیغ و بدخواه تو اند — اگر این در نظرت آید و آن جم گردد
دیو را کی بود آن زهره که از راه حسد — گرد تعظیم سراپردهٔ رستم گردد
گر میان تو و جاهت ز عدو گردی بود — آن غبار است که در دیدهٔ او نم گردد
یوسف مصر بزرگیت چنان چهر نمود — که عزیز زمن و دودهٔ آدم گردد
دین پناها بکمال تو که با شعر کمال — ملح تو پیشه و منقبت عم گردد
گنج دیوان مرا از گوهر مدحت پر از آن — عنبرت کان شود و مایهٔ ده بم گردد

تا جنیبت وار از موکب خورشید چرخ — راست چون نعل ببیند اختر و سیم گردد
الملوك شام و سحر نوبتی عمر تو باد — تا بیار تو شود اشهب وادهم گردد

وقال ایضا بمدحه

یا ساقی الصبوح که پیک صبا رسید — در دور دولت آی که نوبت بیار رسید
خورشید را طلوع شد از معجز کلیم — گر هم دم مسیح نسیم صبا رسید
صبح دوم که زنده کند مرده را بدم — با صدق اگر بحرف کنون با صفا رسید
کیخسرو سپهر چنان تاخت در افق — گرچه در این حصار کهن بارها رسید
کز گرد موکبش سپه خسرو ظلام — بشکست و مملکت بسپاه ضیا رسید
گوئی که دود قیمت یاقوت آب داد — کز بحر زنگبار بحد ختا رسید
با مجمری ز لعل پر از شعلهای نور — کز دست قدسیان بسپهر دو تا رسید
یا ساغری پری صانع که وقت صبح — مخمور عشق را ز بر دلربا رسید
یا عکس نقش نعل سمند خدایگان — کز خطهٔ ظفر بخط استوا رسید
اعظم خدایگان شریعت که دست عهد — در دور او بدامن حسن و وفا رسید

دیگر و پناه دولت و دین کز علو قدر — تعظیم حکم او چو قدر در قضا رسید
منظور لطف حق عضد الملک سوفی — توقیع او چو وحی سوی انبیا رسید
ای روزگار مجد که باز از سپهر فضل — خورشید شرع بر افق کبریا رسید
بطلان ظلم حاسد اسلام رخ نمود — برهان عدل خسرو گیتی گشا رسید
دنیا و دین و دولت و بیداد و فتنه را — پشت و پناه و یار و زوال و فنا رسید
پژمرده بود گلبن اقبال و تازه گشت — با آب جاه او ش بنشو و نما رسید
صدر او توئی که صیت کمالت زمانه را — از ذروهٔ سپهر بسمع رضا رسید
در یاب نفس ضمیر تو ملک دو کون را — از ابتدا در آمد و در انتها رسید
فر تو سایهٔ ایست الهی بحکم آن — کو سایهٔ زمانه بفر هما رسید
شمشیر و خامه چون سبب نظم عالمند — فرمان امر و نهی تو ز ایشان هر دو فرا رسید
گر کلک تو نه روح امین است پس چرا — وحی از صریر او بمحلاء فرا رسید
ور تیغ تو نه آب حیاتست از چه رو — حالی هر آنکه خورد بدار بقا رسید
صدر را محل و مرتبت نظم عذب من — از فر مدحت تو باوج سما رسید

این شعر نیست ملکه بتحقیق معجزیست — کاندر اله دارد ذهن بهین ذکا رسید
گر منزویست بنده اما می شگفت نیست — چون بی حجاب در شرق انزوا رسید
تا بر طریق فضل هر آنکو قدم سپرد — در ملک هر دو کون بعز و علا رسید
عز و علا ملازم خاک در تو باد — در چشم ملک و دین چو از تو تیا رسید

وله ایضا بمدحه

شاه انجم چون ز برج حمل سر بر میزند — شدت سرما دم تا تیر آخر میزند
در سر گیتی سحاب از برف چادر میکشد — در رخ گردون غمام از برق خنجر میزند
فرش گیتی را بخار از نم زبرجد میدهد — طرح بستان را نسیم از سیم زیور میزند
مادر پیر جهان هر روز پشت دست ابر — غیبت خورشید را بر روی خاور میزند
گر مخالف نیست ماه دی طبایع پس چرا — رعد چون کوس رحیل ماه آذر میزند
خاک پنهان میشود آتش علم بر میکشد — آب خنجر می نماید باد نشتر میزند
دست باد اد در چمن زین پیش زد میزد کنون — در شمر نقد روان از نقرهٔ تر میزند
ور زبر شاخ ادیرند و پرنیان بر بود باد — مسند و تخت چمن را الماس در بر میزند

زاغ را در باغ با شبنم چو اصلاحی کند   چون نعامیم راه آتش بر سمندر میزند
پیش خاک آتش از بس سردی آرد هوا   مرغ آبی در هوای بابزن پر میزند
شاخ آهو پر می بهر از چه سیم می دارد   گر نه رای خدمت دستور کشور میزند
شمس دین و ملک دستوری که بزم عیش   بی تکلف طعنه بر فردوس و کوثر میزند
ملجا دولت که خاک دامغان از پای فخر   میرسد زو بر سر ملک جهان گو میزند
آنکه دست همتش گاه سخا مستمند بخل   بر در آوازهٔ یحیی و جعفر میزند
وانکه از رفعت زمین حضرتش پهلوی ورد   گر تواضع می کند با چرخ اخضر میزند
چون قلم در دست میگیرد کو ابر از بر   چرخ می گوید که دریا موج گوهر میزند
روح می بخشد عکادم را چو منقار از نباتش   طوطی شکرشکن در دم شکر اذفر میزند
نزهت بزمت چو ادراک ابنیر وی طرب   با شکوه آسمان چون حلقه بر در میزند
حبذا بزمی که در قلبش تا قلبشناسش   آتش اندر خرمن یاقوت احمر میزند
بادهٔ رنگینش بر خورشید تاوان می کند   عارض ساقیش با ماه سما بر میزند
لاله را از ساغرش در سنگ دل خون میشود   عکس جامش خنده بر اجرام ازهر میزند

در هوای خرمش بر پرده های دلنواز   زهره چون بر سازهای روح پرور میزند
پرتو جام مدام از دست ترکان چگل   سنگ در قندیل سالوس مزور میزند
رنگ و بوی آبی و رمان و سیب از جنبش   خاک در چشم ریاحین معطر میزند
رنگ آبی زو نشان روی عاشق میدهد   گرچه دم هرجا که هست از بوی دلبر میزند
هر که پا در عرصهٔ دولت پناهش می نهد   دست دل در دامن پیمان ساغر میزند
لطف و قهر داور دنیا و دین در صدر او   کشوری می بخشد و ملکی بهم بر میزند
در چنین بزمی بعون میپرور دهر کوچکی   دم ز مدح خواجهٔ خورشید منظر میزند
ای خداوندی که در دربارگاه جاهت   گاه رفعت بر سر چرخ مدور میزند
آتش خورشید هر ماهی عطارد از چرخ   غیرت توقیعت اندر کلک و دفتر میزند
پیشگاه مسند رای تو تا آفتاب   بوسه ها بر آستان تو دگر سر میزند
بر در احبابت ار گردون دگر میکشد   در کف بدخواهت از سنگی است بر سر میزند
دین پناها زانکه از دزدها الهی هست بیت   خاطر وقت داود در مدح تو دم میزند
دامن کیمی پر از نقد امامی گشت چرخ   رایت اخلاص او هر روز بر تو میزند

گشت گوئی ز بیخ مینا رنگ   هست گوئی ز شاخ مرجان بار
آب و خاک چمن که زاو بجلند   آب حیوان و در دریا بار
کان یاقوت آفتاب فروغ   گهر بحر ناپدید کنار
تا ز عکس چمن در آب روان   تابنند انجم و فلک سیار
چرز سجاده منبع لولوست   تخت پیروزه معدن دینار
شاخ گوهرفشان چو بر سر گشت   گوهر شاهوار کرد نثار
کرده بر جویبار کبک و تذرو   همچو نسرین بر مجمره گذار
جنبش باد و ساحت جنت   طرهٔ چین و غیرت فرخار
برگ نسرین و شاخ شمشاد بند   رخ زیبا و طرهٔ دلدار
سرو در حالتست از انکه نواخت   صوت موسیچه ساز موسیقار
زین سپس عقل را که سرمست   سبلت مستی کند هشیار
لحن قمری و بلبل از بستان   صوت دراج و نیهواز کهسار
ناله را دست اعتدال جو بست   فارغ البال بر میان زنار

لاله و سوسن اند درین بخند   ده دل و صد زبان چو نوش و خار
سرخ بید از تشبهی می کرد   ببد اندیش خواجه بی هنجار
چون دگر بر کشید چرخ از تو   در پیش خون فسرده شد ناچار
دی ز دست چنار فاخته   بلبل را که بود همدم خار
گفت در بزم لعبتان چمن   که سمن ساعدند و لاله عذار
ساغر غنچه نارسید هنوز   چشم نرگس چراست مست خمار
گوش بلبل چو نام غنچه شنید   بیخود اندر میان ناله زار
گفت دست چنار بالا بود   در چمن تا بدو رسد همه کار
لیک از نیسان که تیغ بکشد   باد باشد کنون بدست چنار
گرچه بی روی دلبر از دل و جان   گشته ام سیر و بوده ام بیزار
بر سر سبز چمن چو سایه فکند   گهر تاج غنچه دیگر بار
زین سپس دست ما و دامن دوست   نیز سپس گوش ما و حلقهٔ یار
باد گوهرفشان عنبرسا   که چرا نیست کاروانسالار

باز پیلان بردو گوهر و مشک … در هوای کشد قطار قطا
گوئیا از نوک کلک صدر جهان … اثری یافتند باد و صبا
کاستین صبا و دست سحاب … عنبر افشان شد است و گوهربا
معنی احتشام جنبش چرخ … صورت اهتمام ایزد با
صاحب اعظم آصف ایام … داور ملک و داد بخش دیا
صدر دنیا جمال دین یحیی … سبب دور گنبد دوار
آن سپهر سخا و عالم فضل … آن زمین ثبات و کوه وفا
آن در جاهش آسمان تعظیم … آن ز جودش آفتاب عطا
هست در صدر ملک و مسند حکم … زاخیار مهیمن محتشا
در گهش مأمن اولو الالباب … حضرتش کعبهٔ اولو الابصار
ای فلک را بحکمت استحکام … وی جهان را بعدلت استظها
حکم تو علم و عقل را قانون … عدل تو دین و ملک را اعما
آسمانیست آسمان ترکیب … آسمانیست آفتاب شعا

صدرت از رفعت و دوات ز احسان … لفظت از حکمت و دلت ز انوا
با یسار و یمین و معدن و بحر … دهر بشناخته یمین و یسا
بیسار تو یاد کرده یمین … بیمین تو کسب کرده یسا
الحق آب دوات عالیت … کز آب حیاتش آید عا
انتظام قواعد احکام … امتزاج نتایج افکا
چون منصب وزارت ترا … شبنمی تو و عالمی از ها
شجر جود بار داد ترا … زو نسیمی و بکجهان انوا
گنج گوهر شود ز فضلهٔ او … سطح اوراق و گردش طوما
آب کوثر بریزد از اثرش … سیر آن ابر آسمان کردا
در نهان خانهٔ ازل دلت … محرم راز وحی بی اغیا
گرچه ارواح در مدارج قدس … دایما صا یمند در اخبا
روح قدسی بنزد لفظ تو کو … همچو عیسی بنزد روح افطا
زابر دستت چو گوهر افشاند … سیر آن دین پناه دنیادا

خود چه پیر نفس ناطقه را … گو بپای موجب صبر و مدا

مطلع دوم

چیست آن پیکر نحیف و نزار … کرد هد ملک را نظام و قرا
هم سحابیست آسمان تأثیر … هم شهابیست آفتاب آثا
می زند بر خط نظام جهان … سر اندیشهٔ کبار و صغا
می رود از خط از زبان و زرد … می دباید بخط چو عارض یا
بر کر آورده شب بروز چو صبح … در سواد امور لیل و نها
طرهٔ شب فکند بر رخ روز … روز دوش عنود در شب تا
گاه چون طوطئی که تازه شود … نشو دین و ملکش از منقا
که فشاند ز مشک بر رخ سیم … آب حیوان یمین حق جوا
طلب آب زند کای نطق … سرش ار زانکه کرد در سر با
معجز دست خاجهٔ اش بمیر … می کند سر بریده وحی گذا
روح گویا چو وصف خامه شنید … گفت کای نقد کوزه اعیا

کلک دستور باشد اینکه ز ذات … عدل را بر دست مسما
آنکه در بند گیش خامه چو بند … کاسمانها همی کند اقرا
بست پیش انامل خلقش … پیکر او کمر دو پیکر وا
صاحب عادل آفتاب صدور … جان دولت جهان عز و فخا
موجب هفت از استدلت … غرض پنج از امتزاج چها
تاج دین داوری که دولت را … بر زمین کف پایش رخسا
آنکه در خلعتش خدای جهان … نظم دنیا و دین بکرد اظها
خاک پای زمین حضرت او … زیور ملک و افسر احرا
بندهٔ حکم و بستهٔ در او … فلک تند و عالم غدا
ای قضا قدر تو قدر تقدیر … وی فلک همت ملک دیدا
فخر اولاد آدمی جز تو … صد دانباء عالمی بتبا
تا زمانه از زمان دولت … وقت انعام و موسم ادرا
کرم خلقت از جهان برداشت … رسم بیداد و عادت آزا

ننگ نام سؤال را بگذاشت　　دم بدم داد عیش داد بکا
دین پناها چو لطف طبع تو دید　　گوهرت در دو بار دین دریا
هم در انشای مدح تو غزلی　　خواستم تا ادا کنم خوش و خوا

مطلع سوم

کان پری چهره مست خواب رخا　　تا سوسنها چو صد هزار نگا
عقد لولو نموده از یاقوت　　نقل شکر گشاده در گفتا
آب حیوانش بود گوشهٔ لعل　　نظم پروینش بود دو دانه نا
سمنش رخ کشیده در سنبل　　سنبلش نی فکنده بر گلنا
کرده بر طرف آفتاب پدید　　سپر ماهش هالهٔ از زنگا
رخش از زلف ماه در عقرب　　زلفش از چهره مار در گلزا
مار او در پناه بدر منیر　　ماه او در نقاب شب تنها
آفت از شور سنبلش در شهر　　فتنه از دست نرگسش بر کا
ساغری نیم مست عربده جو　　هندوی پیچ پیچ آبستن دا

با رخی کافتاب پیش رخش　　کرده از شرم روی در دیوا
از در حجره ام در آمد و گفت　　کای بر اسب سخن چو روح سوا
گرچه امروز در بساط زمین　　جز تو کس را نباشد این احضا
که کند کشف در معما بکر　　با حجابی نه را کرا طوا
خرده بین ضمیر وقادش　　در پس پرده های غیب اسرا
بیتکی چند کرده ام ترکیب　　به ز ترکیب عنبر تو بیا
در مدیح پناه و پشت وجود　　آن زمین حلم آسمان مقدا
صاحب تیغ و خامه کز قلمش　　خضر آب حیات کرده کنا
صدر اعظم شهاب دولت و دین　　قبله و قدوهٔ صدور و کبا
گهر نظم آبدار مرا　　بزبانی جواب گوهر دا
بر خداوند خویش خوانید　　داد این قطعه آن شب عیشا

مطلع چهارم

کای ضمیرت بار گوهر با　　برده تاب نجوم و آب بحا

سخنت راز وحی را تفسیر　　قلمت نقش عنبر اسپرکا
کفت از جود حاتم طائی　　دلت از علم حیدر کرا
روز جاه تو ز بود ایام　　دور حکم تو زبدهٔ ادوا
اولیای تو از گردش چرخ　　دیده بخت جاودان بیدا
بدسگال تو را بیابان شرع　　آب تیغ تو وارث اعما
هم ز دست تو بر فگوهر تیغ　　روز بدخواه کرده روز شما
هم ز شست تو تیر دانش رمح　　چادر برگشته وانگهی طیا
روز هیجا چو برکشد ز نیا　　دست آن پیکر روان او با
گر نگردد ز بیم او پنهان　　گر نخواهد ز تاب او زنها
بگسلد روح روزگار ز جسم　　برکشد پود کاینات ز تا
بر سر بدسگال دین چو هند　　آب رخسار آتشین دستا
اژدهای ز مرد دین ترکیب　　شود آتش نشان و مردم خوا
هم دشوار ملک از او آسان　　هم آسان خصم از او دشوا

نیم جان گوید از زبان عدوت　　چون برآری ز وانش از بن با
مرگ را شد روان ز نالش آب　　اجل آمد برون ز پوست چو ما
گرچه دریای خون بجوش آورد　　برد دکا ز دون که پیکا
ور چه دریای کرده کوه هنوز　　موج خون زو همی رسد بحا
قطرهٔ آب باشد اندر بحر　　در کفش روز رزم و ساغر کا
دامنش پر ز گوهر است که هست　　روز رزم تو اش بدریا با
ای بفضل و شجاعت از تو زوال　　گشته ممتاز در زمانه شعا
بی تکلف بپایهٔ تو کرا باد　　درت از جاه و جو بر خودا
دست طبعم نمی رسد که رسید　　زو بر افلاک پایهٔ اشعا
همتت چون نه کام صدر درست　　برتر از ذروهٔ قیاس و شما
که فرود زمین حضرت اوست　　اوج قدر اکابر و احرا
سعد دین افضل زمانه زمین　　آن چو من عاجز از ثناش هزا
دین پناهی که نوک خامهٔ او　　فیض بخش و حرز پذیرفتا

ای ز آب زمین دولت تو — پرتو ند انجم و سپهر غبا
وپکر بی نظم و نثر تو نبود — عالم علم را شعار و دثا
ای بحسین زبان تیر سپهر — برده از خامهٔ تو چون سوفا
وی شده شیر پرده ز ابرزا — شیر گردون ز سایهٔ تو شکا
علم اندر هوای سایهٔ تست — سایه بر روی فکر بهانه بیا
اندر این هفته همت که سپهر — باد شامود ار او هموا
با خود از روی تجربت گفت — کای دل عیش جوی باده گسا
گرچه هنگام عشرتست و صبوح — خاصه با نغمهٔ چکاوک و سا
گرچه نیز زیبت رنگ و بوی گلند — تخت بزاد و کلبهٔ عطا
بی رضای خدایگان صدور — نبود فیض روح نوش گوا
هر چه جز رای ملجأ و زراست — دست از ان کز دو عالمست بدا
گرچه جز عیش نیست حاصل عمر — سر ازان چون بدین رسید برا
در گرفت این حدیث و حالی گشت — قدم همت سپهر سپا

ای سحاب مطیر کلک ترا — در مکنون مقاطر امطا
وی فسرده ز بخشش کانرا — خون یاقوت در تن احجا

مطلع پنجم

آمدم باشنای صدر کبا — مرکز جود را محیط و مدا
شرف دین علی که در همه — درس تعظیم او کنم تکرا
نکنا دم بصد هزار قرن — شکر عشر عشیری از معشا
آنکه دست و دل عبادت او — منبع جود و معدن ایشا
وانکه با یاد بزم خرم او — مدد جان دهد عفو عقا
ای پناه تو شامن ایام — وی جناب تو کعبهٔ زوا
دشمنت گرچه آدمی است بشکل — زینهارش بآدمی مشما
کادم اندر ولایت اولاد — کند از ننگ نسبتش انکا
تا چو قیراست و قار در شب و روز — ساختر و عرصهٔ نهار وقفا
روز خصمت سیاه باد چو شب — روی بختت سپید باد چو نها

کم دشمنت در دوران تنگ — افسر خصمت از سپهر افسا
تا نیابند تازه و سرسبز — شاخ بی بیخ و بیخ بی اشجا
شاخ تعظیم مقتدی جهان — باد سرسبز تازه از بن وبا
گشته شامود ار چار خلف — هفت چرخش چو هفت خدمتکا
یافته زاب جاه و دو رتو قدر — در پناه کمال این هر چا
ساعد و گوش و گردن و سر ملک — افسر و طوق و گوشوار و سوا
در شان ساختر بطالع سعد — کار امسال او لیا همه پا

وقال بصفت بناء

هوای تو ای جنت روح پرور — صفای تو ایکاخ خورشید منظر
نظام جهان را چو عدلست موجب — نجوم فلک را چو مهر است مصدر
فروغ صفای تو بر صحن گیتی — دهد طینت سنگ را لطف گوهر
نسیم هوای تو در جوف گردون — کند مرکز خاک را گوی عنبر
نهادت چو جانست در جسم ارکان — سوادت چو نور است در چشم اختر

ششم روز از بهمن ماه تازی — پس از ششصد و پنجه و هشت دیگر
ز خورشید دین کرد صحن جهان را — هوای تو ای چرخ جانور منور
زهی صحن و سقف تو گیتی و گردون — زهی صاحب و صدر تو شمس خاور
ز گردون تو چون خوابای درد گلا — ز خورشید تو مهر را دست برسر
سپهر است سقف تو در اوج گردون — ولی آب این باقص آب کوثر
غرض بدش از ان بنی صدر جهان را — ز بنیاد تست ای چون حزر روح پرور
که چون در بروی جهان باز گردی — ببندند برابر اهل جهان در
بر اطراف بستان سرای دلت با — که گشته است اندر روضهٔ خلد خوشتر
درخت مرادی کند بر تر بیرون — نهال امید شود سایه گستر
در ایوان گیتی پناه رفیعت — که چون آسمانست ز اندیشه برتر
رسید در دستکه لطفی بیدمان — شود بینوائی ز لفظی توانگر
وگر نه بدین طول و عرض مجای — وگر نه بدین زیب و نوی نزدی
کجا سر فرود آورد دین بنها — که هستند شش افلاک و انجم مسخر

پناه هدی فخر ملک شهنشه   سپهر سخا شمس دین پیمبر
زمین و زمان تا ازین صدر و مسند   چو گردون و فلج و چو خورشید انور

در مدح الوزیر فخر الملک

دوش چون برزد سر از جیب افق بدر منیر   زورق زرین شتابان گشت در دریای قیر
نور رو از نور در دریای ظلمت همچنانک   رای دستور آورد در بدخواه جاهش در ضمیر
آب آن دریا ز تاب زلف جانان مشتعل   تاب آن زورق ز نور روی دلبر مستنیر
دامن دریا از آن دریا چو دریا پر گهر   مزرع ایام از آن زورق چو زرده مستنیر
عزم عالی حضرتی کردم که از شوق ثناش   در ریاض خلد آتش می‌شود جان ظهیر
طالع سعد هوای مدح صاحب چون نمود   راه کردم خوش و آسان بپای بادگیر
ماه مهر افروز من در کاروان آورد روی   زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دمان   لب چو دریا قوت جان رخسار چون دریا دم شیر
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح   خط عبیر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر
چون نسیم نور روز روشن گشت و نور روز خوش   کاروان در جنبش آمد کاروان اندر نفیر

گفت

گفت کی در عشق من قوت سقیم و عهد سست   گفت کی در کار خود داری جوان و بخت پیر
در چنین فصلی که گویی زالتهاب مهر داد   جنبش گردون مزاج باد را طبع اثیر
جوش ماهی ز گرمی هوا در عین آب   همچنان سوزد که اندر شعله آتش حریر
گر سمندر زاد در آتش پرورش بودی کنون   می بسوزد حدت گرماش پر در زمهریر
کوه آهن در حله سیماب شد بر می چو تاب   برق تیغ آفتاب اندر میان ماه تیر
می دود آهو که بر خاک و هواش از تیر تیغ   شاه مار اندر سفر باشد شتین در سعیر
گفتم ای جنت نبات باغ وصل تو خاک زمین   گفتم ای دوزخ ز تاب هجر تو غم عشیر
گر شبی بیمم رخسار تو بر روز آورد دلم   روز عیشم چون شب زلف تو تا با بادم
گرد چون کردم اساس عذرهای خوشگوار   گشت چون گفتم بگرد نکته‌های دلپذیر
زنگ شرا از تحیر لب پروین فشان   فندقش را از تعجب نظم پروین دستگیر
ز اشتیاق و بخت بر روز طلی لعل مذاب   در وداع گشت گلبرگ طری بدر منیر
بر گل از نرگس روان کرد او گلاب گرم من   راندم از خون جگر سیلاب بر لب زریر
بر گرفتم زود دل چون دولت آوردم بطبع   روی دل در قبله اقبال درگاه وزیر

آسمان داد فخر الملک شمس الدین که داد   دین و دنیا را حیا از حکم او حق قدیر
صاحب سیف و قلم صدری که دست و کلک اوست   موجب دریا و گوهر مایه خورشید و تیر
آنکه تا پروانه روزی نبشت دستش خلق را   کان و در دریا نماید در نظر خوار و حقیر
وانکه تا نصرت ز کلک اوست تیغ شاه را   ورد او وقت دین و ملک را نعم النصیر
با خرد در مدح او گفتم تو می دانی که هست   ای جهان را از تو چون جان از جانان ناگزیر
ابر احسان را معنی دست او بحر محیط   کشت دولت را بر جهان کلک او ابر مطیر
عقل گفت آگه نه ای گویی که دست و کلک اوست   دور گردون را مشار و سیر انجم را مشیر
دست دریا پرورش را بعد ازین توفیق خوان   کلک فرمان گسترش را زین سپس تقدیر گیر
ای بغیبت با ثبات حلم تو خاک انجمار   وی بهیبت با وجود جود تو دریا غدیر
نافذ امر تو حاکم چون قضا چون قدر   منهی کلک تو آگاه از قلیل و از کثیر
همچو تو مغیث جهان ندارد کند ارزا   هر که سر بر خط نهد چون خامه از دست دبیر
گر نه از نیل سر کلک تو عمان قطره ایست   در مکنون را چه معنی نیست در هر آبگیر
گر نه از ایوان درگاه تو گردون غرفه است   پس چرا دهر اثر درگاه تست اعدا اثیر

ک

کی طبایع را توانستی که کردی زیر پای   گر نگشتی خاک در درگاهت سپهر مستدیر
کی فکندی بر عصا آدم نظر ثم اجتبا   گر نبودی گوهر تو در طینت آدم خمیر
چون پیاز از هیبت تو خصم اندر پرده رفت   پیش از این از پوست خصمت گر برون آمد حریر
در ازل گردون تنور خاطرت را گرم دید   با کواکب گفت وقت آمد که در بندم فطیر
قرص خورشید اندر او بست و چو نان شد پخته شد   شد توانگر تا ابد زان قرص گردون فقیر
در جهان روزی که گویی آسمان در شان او   بر جهان میخواند یوما کان شره مستطیر
بلبل از صد پرده گر چون گلستان بر جست جای   خنجر از غلب دماغ بر دل از جست تیر
پی سرگشتی ممالک سر کشیدی سپاه   در خطر بودی رعیت بی خطر ماندی خطیر
گر نگشتی دانش تو بیر جاسد وفا   گر نکردی خامه‌ات شمشیر دشمن را اسیر
شد بلند اختر چو مهرت آمد در فروغ   گشت روشن چون کلک آمد در سریر
از صریر کلک دشمن سوز تو تیغ و سنان   در پناه رای مهر افروز تو تاج و سریر
دین پناها صاحبا من بنده را از تو درگه است   در سخن چون در سخا دست تو در عالم نظیر
عقل نپسندد که از احسد صاحب غرض   هر زمان طعنی کند در لفظ و معنی حقیر

گر بخندانست صاحب طبع و فضل این چرا   خرمن ترکیب اشعارش نیرزد یک شعیر

وو نمیداند سخن گو دست از این دعوی بدار   خرده از بی خردگی بر مدح این حضرت مگیر

پست و بیمعنیست با جود تو والفاظ من   همت یحیی و جعفر شعر اعشی و جریر

حضرت دستور شرقست ای امامی دم مزن   می نبیند شی ز نقد قلب و نقاد بصیر

تا ببخشد باد چهار ارکان نباشد نزد عقل   جرم هفت اختر حقیر و قصر گردون قصیر

اختر و افلاک و ارکان باد در کل کمال   صحن و سقف و ساحت ایوان جاهت را اثیر

سر بکلک تو امثال همه ملوک و هم صدور   دور حکمت را مساعد هم صغیر و هم کبیر

چهرهٔ ملک از تو در روی وزارت با فروغ   دیدهٔ دولت ز کحل خاک درگاهت قریر

و قال فی مدح شمس الملک

دهر کی پیدا کند هر دم ز دور توسنش   فتنه در زلف سیه آشوب چشم پر فنش

زلف او هر ساعت آبستن بروزی روشنست   خط دستوراست پنداری شب آبستنش

هر سحر پیراهنی در بو قبا کرد آسمان   کافتابی سر بر آورد از زه پیراهنش

کشتگان غمزه را لعلش روان بخشد بلی   لعل جان بخشد چو باشد آب حیوان معدنش

گفتمش جانا دلم سر در سر زلف تو کرد   کار او برهم مزن چون زلف عنبر مفکنش

گفت دل بنه بر جان کن در سر زلفم مپیچ   کاینچنین خونها فراوان پای اندر گردنش

آتش اندر کشت زار صبر من زد هجرتی   تا نگیرد شعلهٔ آه من اندر خرمنش

آه دوزخ تاب دریا سوز ناگه گیر من   آه اگر روزی من سحر گاهی بگیرد دامنش

ای امام نیکوان گر امامی بگذری   در وزیر افسرده بینی شاخهای ریحنش

چشم او در جستجوی روی تو پرویزنست   خون دل زینسوی می پالاید از پرویزنش

جمله تن شد لب گوئی که هر دم می کند   معجز مدح وزیر شرق جلا در تنش

آصف جمشید دولت داور دنیا پناه   صاحب خورشید همت خواجهٔ گردون منش

آسمان او فخر الملک شمس الدین که هست   رام او و بندهٔ درگاه چرخ توسنش

آنکه دین از آیت فتحست و برهان ظفر   خامهٔ شمشیر قدرت خنجر شیر اوژنش

وانکه خورشیدی شود هر ذره از جولان او   پرتوی گر بر زمین افتد ز رای روشنش

جود او بی یاد منت گنج گوهر کند   سکنه سکان گیتی را ز خاک مخزنش

کین او از خاصیت زهر هلاهل می دهد   جوهر جان پرور می را ز جام دشمنش

دایم خیال او بر چشم چو ساغریست   کاردبر قنینهٔ مجنون شراب خط

بر آب چهره خط چه نگاری که نزد عقل   بی آبی آن کند که نگارد بر آب خط

ممزوج حسن و لطف تو انسخ می کند   آری محقق است درین باب و باب خط

تا بر لب تو خامهٔ تقدیر خط نگاشت   در حیرت است خامه و در اضطراب خط

زنده که از لب تو چنان فخر می کند   کز نوک کلک صاحب عالی جناب خط

والا عماد دولت و دین کز بنان اوست   منشور تیغ خسرو مالک رقاب خط

خطی اگر کشد قلم اعتراض او   بر روز روشن و شب ظلمت   خط

حقا که هر دو منتظر امر او شوند   تا خود کرا دهد بدرنگ و شتاب خط

ای صاحبی که معجز کلک تو تا شود   سطح فلک بیاض و سواد   خط

تا دید بی کمال تو خط امان بجست   آتش نکشت در سر کلک شهاب خط

خط خوش تو هست خوشاب و منیر   کردم روان ز درج در خوشاب خط

در حضرت جناب تو در دورهٔ برین   گر پا نهاد در تو بر عتبهٔ جناب خط

سر بر خط رکابت بنان تو زان بود   تیغ ملوک را که بود در رکاب خط

گر هیبت آسمان چو زمین گرد آزمان   کانشا کنی میان خطا و صواب خط

تا منهزم شود ز نجوم سپهر مهر   تا منقطع شود ز حروف کتاب خط

بادا نجوم قدر ترا از علو سپهر   بادا کتاب عمر ترا از شباب خط

تا منصب تو حاکم دیوان چرخ را   راجع کند بموجب حسن المآب خط

تا ملک را ز گردش پرگار حفظ تو   گرد محیط مرکز یوم الحساب خط

و قال فی مدح الصدر علاء الدوله ابو الفتح

تا داد چشم مست ترا روزگار تیغ   بی او نکرد بر سر موئی قرار تیغ

در خون روزگار شد اکنون ز جور دست   تا مستراد گرند هر روزگار تیغ

وصل تو گلبنی است برو بی قیاس خار   چشم تو نرگسی است برو بی شمار تیغ

گلبن روا بود که نماید چو تیغ خار   نرگس کجا بود که بر آرد ز خار تیغ

ای کرده گلبن تو مرا زیر پای خار   وی داده نرگس تو مرا روز بار تیغ

در جویبار چشم تو سرو و بی تو سرو   در جویبار چشم منست ای نگار تیغ

نشگفت اگر ز بدولت هجر رخت مرا   روید بجای سرو درین جویبار تیغ

چشم خوشت دو مرکز سحر ند لیک هست   ابر المحیط خنجر و آن را مدار تیغ
در لعل خوشگوار تو با چشم پر خمار   زهر است زهر مضمر و با داست یار تیغ
گرچه بلاست در شکر خوشگوار هم   گرچه خطاست بر نظر پر خمار تیغ
تا ایمنند مردم چشمم که می‌برد   در خونشان ز دزد مکن انتظار تیغ
با تیغ غمزهٔ تو در جنب زخم او   سر بر نیاورد که شود شرمسار تیغ
چشم تو بر سر آمد از آفاق زان صفت   کز دست و بازوی ملک کامکار تیغ
خورشید چون ملک که در روی آسمان   می بر کشد معاینه خورشید وار تیغ
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش   چون آب قطره بود اندر بحار تیغ
عالی علاء دولة ابو الفتح کز دین   کز دست افکند سر شاهان شکار تیغ
آن دادگستری که در ایام عدل او   بیرون نکرد سر ز نیام اشکار تیغ
وان بنده پروری که بر قلب دشمنش   پیوسته نقد حملهٔ او را عیار تیغ
گر آنکه آفتاب پریشان کشیده اند   در روی آفتاب بسل اند با در تیغ
باری مجال نیست که جز آفتاب را   بی حکم او که بر کشد از کوهسار تیغ

ای سایهٔ خدای درخت خلاف تست   کو راست بیخ و شاخ سنان برگ و بار تیغ
لرزان شود ز باد عتاب تو در نبرد   مانند برگ بید بفصل بهار تیغ
ور برکشی حمایت تیز ابرو ز رزم   تا قلیم شرق و شرک بر آرد دمار تیغ
در بند گشت کوه کمر بسته روز و شب   بر فرق سرکشد ز پی افتخار تیغ
هر کو نبست بندگیت اگر چو کوه   پیوسته باد بر سر آن خاکسار تیغ
زین پیش گر ز ظلم بداندیش می‌خورد   جز مغز استخوان صغار و کبار تیغ
اکنون بفر دولت تایید حکم تست   اندر نیام حادثه در زنگار خوار تیغ
در خواب رفته است ز شور عدل تو   تا ز انتقام خصم شود در شکار تیغ
گوئی حکیم حکم تو اش کوکنار داد   با آنکه داشت خاصیت کوکنار تیغ
سر بر ندارد از خط حکم تو چون فلک   گر خود رسد بمرتبهٔ ذوالفقار تیغ
از پی روان خامهٔ گوهر فشان تست   پیوسته زان بود که گهر شد کنار تیغ
جائی که در میان دو لشکر ز بهر ملک   در یکدگر کشند زبان صد هزار تیغ
در دل رود ز فتنهٔ چابک سوار تو   در جان جهد ز پنجهٔ خنجر گذار تیغ

روی هوا ز خسته کند پر نگار عکس   جرم زمین ز کشته کند لاله زار تیغ
بیرون برد ز مهرهٔ گردن غبار گرد   پیدا کند ز عیبهٔ جوشن شرار تیغ
پیش از اجل ز جسم پیاده شود روان   از دور چون پدید بیست سوار تیغ
تابند چون سمندر در آتش و دخان   از دود در میانهٔ خون و غبار تیغ
از بس که تن بخاک سپارند و جان بباد   آتش برون جهد ز دم آبدار تیغ
تا روح بد سگال برآرد ز میان خون   گیرد برآرزوی دل اندر کنار تیغ
آتش فشان ز کیش پرد چو مرغ تیر   دوشن روان ز پوست برآید چو مار تیغ
در موقفی چنین که فلک گر نظر کند   در ساعتش دو نیمه کند چون خیار تیغ
کمتر اشارتی ز سر تازیانه ات   حالی بدل کند بمی خوشگوار تیغ
شاها بخاک پای تو کز دست روزگار   آن می خورم که ریخت که کارزار تیغ
هست از جفای چرخ که یک لحظه از کفت   خالی مباد روز ده و گیرودار تیغ
مو بر تنم چو بر تن موئی نحیف شد   خون در دلم چو در درک موئی نزار تیغ
نه نه که در حمایت حرز مدیح تو   گردد مفید نیز و شود شرمسار تیغ

وقتی که حرز مدح تو خوانم که بشود   گر بر سرم کشند ز گردون نثار تیغ
بر من حرام باد نفس گر شنیده ام   در مدح جز مدیح تو شعری شعار تیغ
از بس که تیغ را لعن یاد بسته ام   می خواهد از معانی من زینهار تیغ
شاهان اگر ز روی تکلف گرفته اند   در در نیام و قبضهٔ گوهر نگار تیغ
من بنده از جواهر مدحت شنیده ام   هردم بسجر در گهر شاهوار تیغ
شعرم جهان بگیرد از آن پس محکم آن   کاندر رکاب مدح تو کرد اختیار تیغ
گیتی بدولت تو چنان شد که تا بحشر   الا ردیف مدح تو ناید بکار تیغ
تا بی غلط چو دود بر آید ز آتش آب   تا بی گمان چو پنجه بر آرد چنار تیغ
بادا غذای خصم تو از هر صفت که هست   بی گاه و گاه آتش و لیل و نهار تیغ
در پای دوستان تو گردن نهاده چرخ   وافکنده سر ز خصم تو در پای دار تیغ

وقال ایضا بمدحه

در آمد از در من دوش مست خواب و خیال   نگار مهوشم آشفته زلف و شیفته حال
نموده دیدهٔ ادراک را فروغ رخش   که شاه انجم خوبیست بر سپهر جمال

ز گردن سر زلف و ز گوشه لب لعل
هزار خون حرام و هزار سحر حلال

بخون سپیده دم دلبرش خاست باج
ز روز دولت و روز شباب و روز وصال

ز طعنهای تو چون طراوت سمنش
بمانده خیره خرد در صفای آب زلال

ز نیم دایره و نیم نقطه کرده پدید
محیط و مرکز تاب نجوم و آب زلال

در دست گشته برهان حسنش ار چه بود
محیط و مرکز از اینسان باتفاق محال

چو زلف پر خم مشکینش بی قرار شدم
ز بسکه شیفته گشتم چو دیدم آن خط و خال

کجا قرار بماند مرا چو دلبر من
بدست جنبش اجرام و گردش احوال

زند ز مشک سیه شکل زهره بر رخ ما
کشد ز غاشیه بر طرف آفتاب هلال

بطعنه گفت که ای در وفا چو ماه تمام
که هر دو روز بگردد ز دلبرت حال

چه حالتست که بر نیت اقامت تو
عزیمت حرکت داعیست و نیست محال

مرا که گوید ای آفتاب طالع من
منزل اوج و شرف بوی در هبوط و وبال

چه موسم سفر است این مکن که واندو سه ما
که از آتش هجران شوی پر اندو سه سال

رخت هنوز نفرسوده است سپهر غنا
جناب کعبه تعظیم و قبله اقبال

لبت هنوز نبوسیده آسمان ثنا
زمین حضرت دین پرور ستوده خصال

خدایگان افاضل جهان جان علو
سپهر مهر حقا بو محیط کل کمال

امام اعظم اسلام عز دولت و دین
که سایه تو است ایادیش بر همگان سؤال

روان دانش و ترکیب فضل و عالم علم
وجود جود و سحاب سخا و بحر نوال

هم احتشام فضایل هم اهتمام ملوک
هم آفتاب معانی هم آسمان جلال

معانی صور عقل و جان باستحقاق
مدبر فلک ملک و دین باستقلال

جهان سرای امان گر ندارد بحال دهد
شکوه حضرتش او را بعرض صورت حال

فساد بگسلد از کون عالم ار فکند
همای عاطفتش بر سپهر سایه بال

علوم ثابت صد مشرع پرورد اوست
که هست ذروه چرخ برین صف نعال

فرود پایه ایوان سایه گستر اوست
که برتر است نهاد ادراک وهم و عقل و خیال

ایا رسیده بجائی که نوک خامه تست
کلید مخزن توفیق ایزد متعال

توئی که ذات ترا چشم روزگار ندید
بهیچ جنس نظیر و بهیچ روی همال

فروغ انجم مشکین نقاب سحر نمات
بر آسمان علوم از مسیر عز بال

چو سایه افکند از دهشتش بزرد که شوند
عقول عاجز و ادراک اسیر و ناطقه لال

نسیم لطف تو گر هیچ بر زمانه وزد
جهان بدولت خاصیتش در استعمال

نشان جنت اعلا دهد بفصل ربیع
بیان معجز عیسی کند ز باد شمال

سموم قهر تو گر سوی بحر و کان گذرد
کسی نیابد از ایشان مگر بدین منوال

بجای لؤلؤ خونابه از دهان صدف
بجای گوهر خاکستر از عروق جبال

پناه هست آن کنف دولت علی پرور
جناب آن ملک دین مخالف مال

دهد بحکم تو کو راست روزگار مطیع
کند تصدر تو کو راست کاینات عیال

نشان صورت تقدیر و معنی تعظیم
بیان قبله اقبال و کعبه آمال

بلفظ جوهر آب حیات مدحت تو
که روز دولت جاهست و صبح صادق حال

که تا مدیح تو انشا همی کند بنبود
بنزد مادح تو چون خوا بجال مقال

عروس طبع من اندر حریم نظم ثنات
از آنکه روح ترا آمده است حور مثال

گهی در آتش خاطر نماید آب ضمیر
گهی بر آب معانی در آرد آتش بال

همیشه تا بود اندر زبان مردم دهر
حدیث حاتم طائی و نام رستم زال

ترا و خصم ترا باد لازم شب و روز
بقا و صحت و دولت بلا و رنج و نکال

مباد حشمت و آلات را زوال و فنا
مباد دولت عالیت را فنا و زوال

که یک عطاء تو صد حاتمست وقت سخا
که یک پیام تو صد رستم است وقت قتال

ز لطف و عنف تو نقل آمده نعیم و جحیم
ز امر و نهی تو صادر شده ثواب و وبال

بفال سعد عز و جهان بسعد سپهر
گرفته‌ام بدم از خاک آستان تو فال

در مدح مراد خود گوید

دوش بیخود ز خود جدا گشتم
با خدای خود آشنا گشتم

نظری بر دلم فکند که زو
کاشف رمز انبیا گشتم

ببقای ابد رسیدم از آن
که بکلی ز خود فنا گشتم

پیش ازین بندهٔ خرد بودم
که بمعقول مبتلا گشتم

تا نفس زآستان عشق زدم
رهبر عقل و رهنما گشتم

قلب معشوق بودم اول حال
زغش و غیر تا جدا گشتم

در خلاص عنایتش ز خلاص
زر شدم بلکه کیمیا گشتم

تا حواس و جهات و ارکان را   در ره فقر پیشوا گشتم
آسیا بر سرم بگشت و بسی   گرد خود همچو آسیا گشتم
ره بدو بردم آخر از پی غول   گرچه بیهوده سالها گشتم
ملک ده ملک بود خصم و دد او   بر سبیل جهد کدخدا گشتم
تخم خود در زمین خود کشتم   کشت خود را بخود نما گشتم
مصر جامع شد آن دهم آن ده و من   یوسف مصر کبریا گشتم
خاک ارکانش را سپهر شدم   چشم اعیانش را ضیا گشتم
بمثالی دگر کنم تقریر   این خبر را که مبتدا گشتم
همچو باران چو از سحاب غرد   سالک خطهٔ هوا گشتم
صدف صدقم از هوا بربود   من از آن صدق با صفا گشتم
مدتی در میان صدق و صفا   غرقه در بحر ابتلا گشتم
سلوت خلوتم چو در خود بود   در صدف در بی بها گشتم
در مراتب چو گوهر دربند   افسر شاه را سزا گشتم

راه

راه خود را بخود دلیل شدم   درد خود را بخود دوا گشتم
آب حیوان بعلم و عقل بسی   جستم و علم و عقل را گشتم
ناوک علم را نشانه شدم   سخرهٔ انجم و سما گشتم
کز نشانم نداد آب حیات   گرد این هر دو خطه‌ها گشتم
آب حیوان شدم چو در ره فقر   خاک سلطان اولیا گشتم
زین دین پیر هند کز نظرش   نظر رحمت خدا گشتم
آنکه از برق نور معرفتش   نیر عقل را ضیا گشتم
وانکه لطف اداش تا گفت   تو مرا شو که من ترا گشتم
چمن شوق را سحاب شدم   گلبن عشق را صبا گشتم
مالک ملک فقر کز نفسش   ملک بخش و جهانگشا گشتم
سالک راه حق که در قدمش   تا شدم خاک توتیا گشتم
ای باخلاق خویش موصوف   تا ترا ناظم ثنا گشتم
آفتاب سپهر عرفان را   بی گمان خط استوا گشتم

مردهٔ جسم را مسیح شدم   هدهد روح را سبا گشتم
چون غنیمت نمودیم در فقر   با فنا فقر و از غنا گشتم
چون شدم نیست در ولایت تو   والی خطهٔ بقا گشتم
تا سخندان بیان تواند کرد   که سخن پرور از کجا گشتم
اقتدای سخن بنام تو باد   که ز مدح تو مقتدا گشتم

در مدح علاء الدوله ابو الفتح

براوج گنبد گردون ز موج لجهٔ عالم   چو جوهر زهره و تیر است و عین کوثر و زمزم
فروغ ساغر صهبا ز بزم داور گیتی   شعاع گوهر خنجر ز رزم خسرو اعظم
سپهر مرآخور شاهان جهان کشور شاه   مدار مرکز شکوه بزاد گوهر آدم
بلوغ ناالمظفر والفتح رکن و ملجأ دنیا   علاء ملت و دولت شکوه افسر و خاتم
خدیو دودهٔ سلجوق شاه عالم عادل   پناه جنبش گردون قوام عنصر عالم
زهی در آتش قهر تو آب لطف تو مضمر   زهی در آیت وصف تو حرز مدح تو مدغم
مریض قوت دین زادوام عدل تو عیسی   مسیح راحت جان ز انسیم لطف تو مریم

سواد

سواد دیدهٔ گردون ز عکس رای تو روشن   اساس خطهٔ ارکان بسعی حکم تو محکم
بیمن عدل تو گیتی همیشه با لب خندان   ز قهر حلم تو دوران همیشه با دل خرم
ز آب تیغ تو آتش ز تاب خشم تو زهره   فسرده در دم ثعبان فسرده در بر ضیغم
ز دور بزم تو فارغ ز جود و رزم تو خالی   بسیط مجلس و میدان ز صیت حاتم و رستم
خلاف عهد تو موثق گرفته بن اعدا   زیاد مدح تو افعی ز بیم تیغ تو ارقم
ز صدر سینهٔ حاسد گرفته مدح تو مشرب   ز مغز کلهٔ اعدا نموده تیغ تو مطعم
ز هیبت رایت تو دل ربوده از بر دشمن   بآب چهرهٔ خنجر بتاب طرهٔ پرچم
همیشه تا شود از تاب سیر خسرو انجم   همیشه تا بود از عکس جام بادهٔ دغم
گشته بر رخ گردون ز خنده برقع کحلی   نشسته بر گل جانان چو لاله قطرهٔ شبنم
چو درخش دولت و دین باد بسته بر در ارشد   نعوذ ز شب همه سال عنان اشهب و ادهم
ز تاب آتش تیغت فتاده آب در آتش   ز بوی نافهٔ خلقت گرفته آهوی چین شم
دوام دولت و دین را ثبات عدل تو همبر   ثبات ملک حق را دوام جاه تو همدم
سپهر صیت تو گردان و مهر رای تو روشن   جهان نام تو باقی و روز خصم تو مظلم

مطلع سوم

کای سر زلف تو از شب در شکن / در شبت روز است و در روزت فتن

ماهت اندر مشک و روز اندر شبست / مشک اندر ماه و سنبل بر سمن

گر بود بر یاسمن بند مشک / گر شود ترکیب شب خلخ ختن

گرچه در بتخانهٔ حسنت صنم / گر خوانندت روح الامین باشد شمن

سجدهٔ حسنت نکردی شیخ و شاب / بندهٔ لعلت نگشتی مرد و زن

بر ثنای خسرو گردون شکوه / گر لب لعلت نبودی مفتتن

خسرو اعظم اتابک قطب دین / زینت دوران و دارای زمن

ملجاء اسلام یوسف شاه شرق / سایهٔ پروردگار ذو المنن

موجب خاصیت جان و خرد / علت ماهیت روح و بدن

مطلع سیارهٔ کون و فساد / مصدر دیباچهٔ سر و علن

آن جهانداری که گشت اندر نبرد / مرغزار از زخم تیغش مرغزن

وانکه شد از اسب بحرش پایمال / دستبرد گیو در جنگ پشن

زانکه

وانکه مرغ روح شاهان را کند / نیزهٔ خطیش ز آتش باز بن

هست چون زنار تیغ و تیر اوست / هرچه در گیتی امانست و امن

دین و دولت را سر تیغش مکان / فتح و نصرت را بر تیرش شکن

در هوای مجلسش زیبد ز لطف / لحن موسیقار اگر گردد لحن

زانکه با عکس میش آب حیات / می‌خورد بی صفا بر خاک دن

ذو فنون نوک کلکش کاسمان / جز دم از شرحش نزد در هیچ فن

گر نبودی دین و دنیا را پناه / کرد انسی ملک را از اهرمن

می بتابد آفتابی بر سپهر / تا شود سنگی عقیقی در یمن

می بباید احمدی در بو قبیس / تا پدید آرد اویسی در قرن

دین پناها بر در جاهت سپهر / دامن اندیشه در دست حزن

هر شبی تا روز در تمهید عذر / شرمسار و خوار با تیغ و کفن

گوید ار دوری بود دوران نه تو / اختلافی کرده ام در ما و من

در گذار از لطف و بپذیر از کرم / ای شکوه شرع و تعظیم سنن

جرم ازین پیر جهان پیما بعفو / عذر از ان مجبور سرگردان بکن

ای ز فیض سایهٔ چترت برون / مستشار دهر و دوران مؤتمن

وی به سیر کلک فرمان گسترت / جنبش افلاک و انجم مرتهن

هر توقیعت که جان دارد او مثال / زاهتمام بند و از استغراق من

ملک و ملت را بود اجزاء وجود / همچنان باشد که روغن در لبن

انوری کو تا بدیدی در ثنات / هر نفس سرمایهٔ صد بو الحسن

نکتهٔ بکر ضمیر راهبات / گوهر عقد مدیح از ثمن

ای امامی بر سریر ملک نظم / نوبت شاهی چو بنشستی بزن

حضرتی را مدح می‌گویی که هم / با صفای خاطرت و نور فطن

زارتفاع درجهٔ قدرش پدید / جز خیال از یقین در چشم ظن

حضرتی کز جهد و زنبید گرچه او / دامن همت نگرداند وشن

حادثش کیوان و برجیس نه این / آفتابش شمع و گردونش لگن

حضرتی کز مهد و خطر بزاده اند / دهر و دوران در را دو درگن

حضرتی

حضرتی کز زینت باغ کمالش / شاخ سنبل کرده اند از نارون

دو دادای بندگیها بنده وار / تاج داران انجمن در انجمن

گر ببینی لا و لن بر دشمنی / اسم فعل از حروف و صوت لا و لن

تا ز بیخ داد شاخ مکرمت / تا نکی یابد چو خوی از شمن

شاخ عمر حاسد بی بر بباد / باد تا باشد چو شاخ کرکدن

نی معاذ الله که گر سر بر زند / شاخ ازین بگسل و بیخش بزن

از چه سالی ماده و لحاز آنست / گر نه خر گوش است خصمت چون زغن

باد تایید تو و تایید حق / رای دولت پرور تو را برهمن

طالع سعد تو بر اوج جلال / غرقهٔ خصمت باید در موج محن

کرده با افلاک قدرت امتحان / گشته با خورشید رایت مقترن

وافتران رایت انجم مقتبس / زامتحان قدرت ارکان ممتحن

و قال بمدح فخر الملک

در سلک نظم گوهر مدح خدایگان / لطف جبلّه دارد و خاصیت روان

گوئی نشانه ایست سخنگوی و جانور / هر لفظ بر حروفش و هر نکته در بیان
ترکیب لفظ و رقت معنیش نزد عقل / سحر است بی مبالغه و وحی بی گمان
در مغز لفظ و معنی رنگینش هر نفس / در صد خط آب و نقطه مشکینش هر زمان
عقلی است خالی از خلل شهوت و خیال / روحی است صافی از صفت آتش و دخان
گنجی است پر جواهر و بحریست پر درر / در هر لطیفه ایش که پیدا کنی نهان
گنجی که از خیالت او منزوی شدند / در در صمیم بحر و گهر در عروق کان
بحری که از لطائف در شکرش محیط را / دریای اشک و آب شود دامن و دهان
دوشیزگان پرده غیبند نکته هاش / جان پرور و پریوش و دلخواه در میان
در هر دقیقه ایش نگاریست دلفریب / در بند زلف پرشکنش عمر جاودان
فخر جهانیان سخن آن بود که هست / فخر سخن بمدح پناه جهانیان
گر آنکه ز آسمان سخن آورد جبرئیل / من بردمش بمدحت صاحب بر آسمان
دارای شرق و غرب و نگهبان بحر و بر / خورشید تاج و تخت خداوند انس و جان
شیث امم مدبر روی زمین که هست / خاک جناب عاطفتش پادشا نشان

شمس سپهر دین که ز افلاک و انجم است / حامیش از کواکب و دوکابیش از عنان
آن سایه خدای که هست از چه همتش / افزون ز حد نه فلک و ز ده جهان
هم در کمند بندگیش گردن سپهر / هم بر زمین سلطنتش چهره زمان
جمشید ملک دین که ز خورشید جام او / عکسی است نور عقل و فروغ صفای جان
کیخسرو دوم که از اطلس سپهر / کرد از شکوه سایه ایوانش سایه بان
ای دست سعد چرخ ز فیض سعادتش / در دامن سعادت او آخر الزمان
مسند ترا سپهر معلی است در پناه / دست ترا دولب مسیحاست در بنان
تقدیر ایزد ار چه بمعنی مجرد است / در کسوتی شود ز فرو د فلان عیان
داند خرد بعلم بدیهی که بی خلاف / تو منبع تست صورت تقدیر غیب دان
جود تراست گرچه عطای مراست ازین / جاه تراست گرچه محل بر است ازان
منشور حل و عقد ممالک در آستین / رخسار تاج و تخت سلاطین بر آستان
تا بر فلک شوند نفوس از سخن قریب / تا بی سخن کنند سعود از فلک قران
بادا سعود انظرت غایت روان / بادا نفوس را ظفرت رایت امان

زینسان که هست جنبش خورشید ملک را / در اوج معدلت بود و جاه توامان
گر سر بپیچد از قلمت تیر چرخ باد / سطح مقوس فلکش خانه کمان

در مدح شمس الدین فخر الملک

ای صفحه صفات تو ترکیب عالم روان / صحت عقل و شفای روح و جان جهان
شد گرچه عون شکوه تست و مفخر انبیا / ساحت دولت پناه تست حصر امکان
صحت و دولت ملازم گشته اندت لاجرم / خلوت دار الشفای ملک را دار الامان
چون ز باد سقف صحت چرخ و جنت را مقیم / اشک انجم بد کنار است آب کوثر در دهان
سقف مرفوع سپهر عاشر است اندر زمین / صحن دلخواه بهشت تاسع اندر آسمان
گر نه گردون سر فرود آرد چنانکه آن کند / ز اطلس گردون زمین را کواکب سایه بان
کی بگردون سر فرو داری که از تمکین کند / سایه بر صدرت شکوه صاحب صاحبقران
صاحبی کز معجز دست و دلش عاجز شوند / هر نفس صد حاتم و هر لحظه صد نوشیروان
صاحب دیوان هفت اقلیم شمس دین و ملک / مبدع امر زمین مقصود ابداع زمان
ای جهانداری که بر خاک در دولت نهند / بندگان حضرتت حق پرورش روی جهان

خسروان عادل گر ز ننگش گردون شکوه / خواجگان قادر فرمانده خسرو نشان
ای سپهر خامه‌ات روح مقدس را پناه / وی فروغ خاطرت عقل مجرد را روان
انجم از تاثیر بگریزند و ترکیب از مزاج / صورت از معنی جدا گردند و نقد از بیان
چون ضمیر و خامه‌ات گشتند در تری قرین / چون زبان و خامه‌ات گردند در حکمی قران
تا فلک پا بر بدانش تا جهان ماند بجای / در سر افرازی بپای و در جهانداری بمان

در مدح شمس الدین فخر الملک

ماه من تا جان و گوهر در شکر دارد نهان / ترک من تا ز آب و آتش بر قمر دارد نشان
آب و آتش دارم از یاد رخ او در ضمیر / جان و گوهر دارم از وصف لب او بر زبان
تا خط زنگار فام و نقطه شنگرف گون / زان رخ رنگین پدید آورد و لعل دلستان
دارم از شنگرف او پیوسته دیبا در کنار / دارم از زنگار او همواره در رخ زر روان
از تب و آه و سرشک و چهره من شبه / می کند در چار موسم جنبش گردون عیان
تاب مهر اندر تموز و سیر باد اندر شتا / فیض ابر اندر بهار و رنگ برگ اندر خزان
از زمرد گر هوا بر دامن لعلش نشست / با غبار مجد دارد از سنبل کاکلش ارغوان

ز استقام جزع او یاقوت رمانی مرا   هر زمان از لاله بر خیری چرا باشد روان
صورت وصلش نمی‌بینم که از هر موی خویش   باشد ار ضیمت کند بوئی بجانی رایگان
عکس رویش را شبی تشبیه میکردم بشمع   بر مثال شمع آتش شد زبان اندر دهان
یاد وصلش در ضمیرم هم نتوانستی گذشت   گر خیال غمزه اش بر من نبستی راه جان
موی دارم در شب اندیشه بشکافد بچشم   تا ولی الماس کردار روی از مشکین کمان
از درم چون صورت دولت در آمد مست حسن   هفته دادی شب آن سنگین دل نامهربان
لب چو در یاقوت جان بخشا چو در باده شهد   زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان
زهر شد اندر آب حیوان تا وکش در دست مست   روزش اندر تیره شب پولادش اندر پرنیان
یکجهان جان بسته در هر موی گفتی موی اوست   هر یکی چون نقطه صاحب صاحبقران
داور خورشید منظر حاکم گیتی پناه   آصف جمشید دولت با حشم خسرو نشان
آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست   اطلس گردون زمین حضرتش را سایبان
صاحب سیف و قلم صدری که دارد هشت چیز   نظم عالم را فضا در چار چیزش جاودان
دین و دنیا در حمایت در هر دو دارند پناه   برق و گوهر در بلا از ابر و دریا در بنان

آنکه هست اندر چنین وقتی که گوئی حادثات   چنگ اندر شیب دارند در دامن آخر زمان
ملک را کلک تو ز شمشیر عدو حصن حصین   خلق را حفظش ز یاجوج ستم سد امان
وان خداوندی که جام و خامه را از دست او   سر برآوردند چون خورشید و تیر اندر جهان
سر کلکش در نجف بر خاک منزلت آب جو   باد جامش داد بر باد سخاوت خاک کان
لفظ و معنی گر چه در نظر به خلو و خلود او   همچو عقل از غیب معنی زو اند ادراک از گمان
مهر او ارکان دولت را چو عقل اندر سرست   مدح او اعیان ملک را چو غیب اندر بنان
ای ز درگاه تو کمتر نایبی ز دهلیز عقل   در سخا صد حاتم و در عدل صد نوشیروان
گوهر تیغ سلاطین کی شدی ما الکروب   گر نبودی خامه آب او بگوهر تو امان
صاحبا سالیست تا نقد ضمیر بنده را   طبع و عادت بنقادی نفرمود امتحان
دور از این حضرت در اینمدت که بودم مرزوی   بود از چشم و دلم دریا و دوزخ در فغان
تا خرد دی گفت آخر بهر خدا از تو را   چند دل زین لاشه اندیشه با باد گران
شعر دلخواه تو چون رخسار خوبانت صحیح   همچو چشم نیکوان گه مستی و گه ناتوان
در چنان روزی که خاک دولت آباد از شتاب   آسمانی پر مه و خورشید بودی هر زمان

بزم دستور اندر او گفتی که از بس خرمی   روضهٔ فردوس اعلا بود در صد جنان
عصمت یزدان و سلطان سلاطین با ملوک   خاصه اندر صدر و با هر یک بهائی بیکران
ساقیان قصد روانها کرده از یاقوت می   بر کف هر یک چو زرکوبی ز یاقوت روان
با لب نوشانوش ترکان پریرخ ماهروی   عقل را بر هم زدی هر ساعت از نو خاغان
مطربان فاخر اندر پرده‌ها داد نوا   خسروانی گو از آهنگ نوای خسروان
شاعران صف برکشیده چون مجره بر سپهر   جزوهای شعرشان بر دست و جانها بر میان
خلعت دیبا و زر سرخ و اسب راهوار   هر یکی را در بر و در دامن و در زیر ران
از نثار خسروان ز اقلیمها کانجا بد   خاک گوهر پوش بود آن چرخ هم اختر فشان
دست دستور اندر آن ساعت ز بس روی سخا   هر نفس گردی بر آوردی ز گنج شایگان
زانکه در عقد دو گوهر را که از یک گوهرند   بر سریر کامرانی جلوه می کرد آسمان
وان دو اختر کافتاب از نور ایشان زد دو شست   چون همی کردند در برج شرف با هم قران
بر میان این کمر بست آن مبادا لی شرف   تاج خود بر سر نهاد آن را پناه انس و جان
آنچنان تاجی که از هر گوهر او آفتاب   همچنان کز روز روشن تیره شب گشتی نهان

وان کمر کز تاب لعل و آب یاقوتش شدی   آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان
چون بکردی خدمتی شاهنشه بعد از چنگ   گرد عالی کرده ترکیب تن آمد بجان
تا ز تاثیر سپهر و امتزاج آخشیج   بر مسام جانور موست و در تن استخوان
دشمنترا هر دم از سوء المزاجی تازه باد   استخوان اعضا دو لب الماس و موبر تن روان
عشرت و محنت نکوخواه و بد اندیشت را   روز و شب در دولت آباد و در اندوه آشیان
پای قدرت را همیشه فوق تر که دوش کاو   دست حکمت را همیشه بر سپهر هفت اختر عنان
تا فلک پاید چو دانش در سر افرازی بپای   تا جهان ماند چو دولت در جهانداری جوان

وقال يمدح فخر الملك

ای ز ایوان رفیعت آسمان گشته زمین   ملک و دین را حلقه در درگاه تو حبل متین
سده گیتی پناه تست و لزا مکان   بارگاه آسمان سقف تو رفعت را مکین
خانه ملک جهان را باشد از بهر شرف   عز و اقبال در در درگاه تو نقش نگین
می کند با آسمان در مرتبت سقفت قران   می شود با آفتاب از روشنی صحنت قرین
در هوای قبه سقفت همی گردد سپهر   روز و شب گرد جهان با اندرون آتشین

بارخی چون گهر پای بوسد انجادم فلک | آفتاب از تاب مهر گاه دیوارش زمین
نزهت بستان و حوض آب و خاک سطح است | روضهٔ فردوس و عین کوثر و ماء معین
صحن باغ خرمت خلد برین و درداد | ساحت جان پرورت پیرایهٔ خلد برین
می‌نهد بر خاک پیش سایهٔ دیوار تو | مهر مهر بندگی صاحب اعظم جبین
آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست | منبع آب حیات از کلک او در ثمین
صاحب سیف و قلم دین پرور و عادل که هست | در پناه خامه و شمشیر او دنیا و دین
آن جهانداری که کرد بهر تقدیر توقیعش نجبت | در رحم نقاش ترکیب صور نقش جنین
وان خداوندی که در صدق و ذادت می‌کند | آفرین بر حضرت او حضرت جان آفرین
ای مسیر کلک ملک آرای ملت پرورت | ملک را صاحب شریعت شرع را روح الامین
آیت عدل تو تا منزل شد اندر شان ملک | پیش آهو با تواضع میرود شیر عرین
معجز کلک تو تا ظاهر شد اندر باب نطق | بعد از آن نگذشت کس را بر زبان سحر مبین
ز آتش کین تو چون شمع آنکه تا که بر فروخت | گرچه با خورشید پهلو میزند در روی کین
هم بدان آتش جدا گردد آخر الامر شمع تن | دود چرخ از جان شیرین همچو موم از انگبین

تا بسیط خاک را گیتی نفرساید در آب | تا بنات نفش را گردون نگرداند بنین
خاک درگاه رفیعش را که آب زند کیست | همچنین اقبال همدم باد و دولت همنشین

وقال فی مدحه

حضرت جان پرور دستور شاه | ای باستحقاق گیتی را پناه
ای براق وهم با ارشاد فکر | بر سپهر قدر تو نابرده راه
وی ز تاب مهر تو خورشید روی | در جهان آورده هر روزی بگاه
پیش عرض مسند عرش مجید | از سر تعظیم بنهاده کلاه
بسته در صف مقیمانت کمر | آسمان پیر با پشت دوتاه
جز فروغ ساحت و سطح تو نیست | آفتاب دولت گردون جاه
موجب احسان و صد تقدیر نیست | سایهٔ تو فتوی تعظیم اله
دین پناها چون شکوه مست نیست | اهل معنی را بمعنی دستگاه
حال من بشنو و گر بینی صواب | چون کنی در صورت حالم نگاه
عرض کن بر رای خورشید مبین | صاحب سیف و قلم دستور شاه

آن خداوندی که دست لطف او | دارد اندر آب آتش را نگاه
وانکه از ابر دست او خاک امید | بر دماند بی نیازی چون گیاه
آنکه بر دارد ز گیتی گاه حکم | دست برد عفو او نام گناه
وانکه دایم انجم و افلاک را | بر در تعظیم او باشد جباه
گو خداوندا امامی آنکه کرد | فخر زاب شعر او خاک هراه
گرچه بود امروز پیش جاهلی | بیتی از اشعار دلخواهش بناه
هم فرو مگذارش از خاطر که هست | بر در مدح تو حاضر سالها
تا ز دور روز و شب خواهد پوشد جهان | حلهٔ زربفت و اکسون سیاه
همچنین پیرایهٔ جاه تو باد | زیور شام و سحر بیگاه و گاه
دست احسان کشیده بر سپهر | یوسف مصر معانی را ز چاه
تیره گشته باز بر دستی ز چرخ | ز آتش قهر تو آب مهر و ماه
ز انتقام عدل تو آورده دود | کهربا در رشتهٔ پیمان کاه
هم جهانت بر جهانداری دلیل | هم خدایت بر خداوندی گواه

وقال ایضاً فی مدحه

مژده دولت را که باز آمد سوی اقلیم جاه | صاحب صاحبقران در سایهٔ ظل اله
بر سپهر افکنده سایه در جهان گسترده عدل | هم جهانش زیر دست و هم سپهرش زیر گاه
آصف جمشید دین جمشید شادروان فضل | پادشاه ملک دل داده داد ملک پادشاه
صاحب سیف و قلم صدری که تیغ و خامه‌اش | پادشاهی را شکوه هند و وزارت را پناه
شمس دین و ملک دستوری که دست حفظ او | دارد اندر عین آب اجزای خاک را نگاه
آنکه گر یاد آرد از ماضی باستقبال او | باز گرداند روز و شب عنان سال و ماه
گر نبودی عنصرش را طینت آدم خمیر | کی فکندی بر عصا آدم نظر ثم اجتباه
ور نه صدرش ز بیت کردی بدولت التجا | کی نگردی انجهانداران سرافرازی بجاه
ای خداوندی که کوته کرد دور عدل تو | جور مستقطبان از آهن دست بیجاده زکاه
عقل اول را لغرض در طول و عرض کاینات | عرض ذاتت عرض جوهر تا ابد هر بیگاه و گاه
پرتو رای تو هیچ ار سایه بر آب افکند | هر کجا چاه هست خورشید برآرد سر ز چاه
وانکه قدرت اگر سر فرود آرد بچرخ | خیمه‌ها گردند گردون نهاد و کوکبها سپاه

زابر لطفت گر نشیند شبنمی بر روی خاک	از زمین تا حشر روید بید چون گیاه
ور سمومی ز آتش قهر تو بر گردون رسد	تیره گردد ز آتش قهر تو آب مهر و ماه
هر چه ممکن گردد از تعظیم داری عذر نظم	در بزرگی چیست کان را نیست الا اشتباه
بارگاه قدر ترا از نه طاق گردون برترست	ای باستحقاق صاحب مسند این بارگاه
قرب یکسالست تا در خاک کرمان می‌کشد	جور گردون انتقام از خاطر من بی‌گناه
گر زند دیوان معمولت یک نظر پایم کند	انجم و افلاک در توقیع دیوانم نگاه
آتش اندیشه زاب شعر افتد در اثیر	لاف دعوی نیست الحق بنده را اینک گواه
زین قصیده دوستی مشغول کرده چند بیت	دوش بر من خوانده و وز مدحت دستور شاه
من که دون پایهٔ من باشد از فخر آورد	بر جهان از دو تو الفاظ من خاک راه
گنج گوهر را کجا نسبت کنم با خشت خام	آب حیوان را چرا یکسان نهم با خاک راه
منت ایزد را که مشغول وی و الفاظ من	عنبر ناتی و کافور و سقنقور است و باه
تا سپیدی و سیاهی لازم روز و شبند	روز و شب ابر عمر تو باد آرامگاه
روی نیکوخواه و رای دشمنت چون صبح و شام	آن ز پیروزی سپید و این ز بدبختی سیاه

طالعت

طالعت سعد و سپهرت تابع و بختت مطیع	کار احبابت قوی و حال بدخواهت تباه
در بر خصمت شکسته زانوی و آسیب دل	بر خط امرت نهاده انجم و ارکان جباه

وقال ایضاً فی مدحه

زهی ببوی تو گل پیرهن قبا کرده	نسیم لطف تو جان در تن صبا کرده
غلام چهرهٔ تو ماه بی‌نفاق شده	سجود قامت تو سرو بی‌ریا کرده
صبا شمامهٔ عنبر شمال نافهٔ مشک	ز بوی زلف تو در دامن هوا کرده
خود طویلهٔ مرجان چو تو رشتهٔ در	ز لطف لعل تو پیرایهٔ بقا کرده
بسحر و معجز خوبیت ساحری و مسیح	ز جزع دلکش و یاقوت جانفزا کرده
بعنف و لطف جمالت سپه کش و جلاد	ز چشم مست و لب لعل دلربا کرده
عروس صبح که در حکم مهر گردونست	ز مهر چهرهٔ تو پیرهن قبا کرده
ز چین زلف تو نقاش حسن صفحهٔ سیم	سواد کرده بمشک ختا خطا کرده
ز روز روی تو بر زلف شب فتاده شکن	ز روی روز شب زلف تو قفا کرده
چو تاب مهر بماه رخ تو ماه بخشت	بمهر خاک در صاحب اقتدا کرده

سپهر داد که درگاه او ز هشت نعیم	نموده ساحت و از نه فلک فضا کرده
خدایگان صدور زمانه فخر الملک	که ملک و ملت از او فخر کبریا کرده
پناه تیغ و قلم شمس دین که تیغ و قلم	بدو شرف چو نبوت بمصطفی کرده
وزیر عالم عادل که هر چه همت او	فکنده سایه بر آن سایهٔ خدا کرده
کریمه مشرق و مغرب که بحر و بر با او	چو دین و ملک تفاخر بانبیا کرده
دوام دولت او را چو در حمایت عدل	قضا نظام جهان دیده اقتضا کرده

مطلع دوم

زهی جلال تو از عرش متکا کرده	فروغ رای تو خورشید را سها کرده
قضا ز قدرت کلک تو مهره برچیده	فلک بخاک جناب تو التجا کرده
جهان بعهد تو تا ایمن از سپهر شده	فلک ببد و در تو تا با جهان وفا کرده
پناه عدل ترا کعبهٔ امان خوانده	جناب جاه ترا قبلهٔ دعا کرده
چو آفتاب ضمیر تو در سواد امور	سپهر کلک ترا منبع ضیا کرده
چو علت یرقان در عروق کان که کنی	ز خون لعل ز هیبت تو کهربا کرده

غبار

غبار نعل کمیت تو ملک را در چشم	ز سنگ سرمه و از خاک توتیا کرده
ز تاب جستن او برق باز پس مانده	ز گرد پویهٔ او وهم پیشوا کرده
چو کوه باد فرو مانده نوبهر و جهان	بدو خطاب همه کوه بادپا کرده
ز جرم خاک مه عکس نعل او بضیا	فروغ چهرهٔ خورشید را ضیا کرده
ز کاینات بثبات گذشته و بدو گام	ز ابتدای جهان تا بانتها کرده
چو چرخ چادر خورشید دین و دنیا را	ز سطح خانهٔ زین خط استوا کرده
دلم بعزم مدیح تو در ممالک نظم	نموده سحر و ز آن سحر کیمیا کرده
صفات ذات تو طبع مرا مسیح شده	ادای مدح تو خوش مرا رجا کرده
چو صوت داعی مدحت شنید خاطر من	در این میان غزلی دلفریب ادا کرده

مطلع سوم

که ای فراق تو جان از تنم جدا کرده	غم توام ببلای تو مبتلا کرده
لبت بخنده روان مرا روان برده	رخت بطرهٔ صباح مرا مسا کرده
نه در تف شب هجران بمژدهٔ شکر	طبیب وصل تو درد مرا دوا کرده

نه در غم شب هجران بجرعهٔ نظری … شراب لعل تو کام دلم روا کرده
قضا چو تیغ بچشم ستمگرت داده … جهان نه بند چو زلف تو تارها کرده
همین طناب جهان را کشیده در پیچی … همان بتیغ کمین در دوده قضا کرده
شکنج سنبلت آن برده ما نه شوریده … فریب نرگس آن مست خواب تا کرده
لب مرا شب تیرهٔ جفا بسته … دل مرا هدف ناوک بلا کرده
چو تاب زلف تو ام گشته طبع آنچنان … ز مدح حضرت دستور پادشا کرده
جهان پناه وزیری که از جهان هنر … فلک چو گرد برآورده او سما کرده
کرم بهار خدائی که کان و دریا را … نگاه بذل کف و کلک او گدا کرده
زهی بتیغ تو بیز ملک هر دم انصاف … هزار سال ز جفای فلک قضا کرده
زهی بنزد بدیت آب لطف طبع مرا … مدایح تو چو آیینه در صفا کرده
نعاتر گرچه گه نظم در مکنون را … چو گوهر سخنم در بی بها کرده
مرا سپهر جلال تو در جهان سخن … اسیر دهشت درگاه کبریا کرده
همیشه تا که بدانش سپهر گشت بقا … شود دروده و در خرمن فنا کرده

چو

چو خوشه باد هر آنکس که در هوای تو نیست … بداس حادثه چرخ از تنش جدا کرده

وقال ایضاً

ای بصنعت شام را بر صبح پرچین ساخته … صبح را بتخانه کرده شام را چین ساخته
صبحت از برگ سمن بر گل فروغ انداخته … شامت از مشک ختن بر ماه پرچین ساخته
زلف مشکین گرد ماهت گرد عنبر ریخته … گرد عنبر گرد ماهت خط مشکین ساخته
لاله خود رو از آن در عهد سنبل آمده … سنبل سیراب ازین بهر لاله نسرین ساخته
سرو سیمینت روان گشته ولی در کفر دین … با همه دی بو و پری بر سر سیمین ساخته
جزع و لعلت از قیاس عقل در نقش و خیال … صورت جان و دل فرهاد و شیرین ساخته
لعلت از چشم گسسته نظم پروین تا رخت … جان و سر جان را پناه نظم پروین ساخته
خون چشم ریخته جزع تو تا لعل تو را … مشرب روح از عقیق گوهر آگین ساخته
باد و یاقوت شکر یاد تو در هجر از هجو … جسم رنجور مرا چون جان شیرین ساخته
هر رخ خوبت ز مشکناب بستر یافته … هم سر زلفت ز سیم خام بالین ساخته
طبع من بیچاره از وصف رخ و زلفت بطبع … در مدیح صاحب عادل دواوین ساخته

صاحب اعظم ظهیر دین سپهر مکرمت … آن شعار دولت از طه و یس ساخته
حاتم ثانی نصیر الملک کز درگاه او … کار اهل فضل و زوار و مساکین ساخته
آنکه در پرواز باز فتنه و دست عدل او … آشیان صعوه اندر چشم شاهین ساخته
وانکه جز بر درد و احسانش هنر را کی نهد … این چنین کاری بحمد الله بآیین ساخته
حشمت اندر دوران توقیعش قواعد نو … دولت اندر درگاه تعظیمش قوانین ساخته
نه دگر احسان او در حلقه‌های شست … زانتظار سایلان چرخ جهان بین ساخته
ای ز روی مرتبت در بد نظر از صنع حق … گوهرت را موجب ایجاد و تکوین ساخته
تا وجود شبه تو ممکن نباشد خویش را … بکر خواندم عنصر و افلاک عنین ساخته
بیدق خورشید را هر صبح چرخ نیلگون … در محاذات رخ تو رای فرزین ساخته
زاتش خشمت چو خون جوشید در تن خصم را … شربتی زاب حسامت بهر تسکین ساخته
صرصر قهر تو در خوناب و مغز استخوان … در تن خصم تو ناوک کرده زوبین ساخته
ای باستحقاق در بستان حکمت پروردگار … آستانت را مقر عز و تمکین ساخته
قرب ده سالست تا در کنج عزلت مادحت … منزوی بوده است و استغنا بتحسین ساخته

مکمن

مکمن کنجش شده در دیدهٔ ملک آرزو … با خلاف خاطر اندر مکمن کین ساخته
خاطرش در خوض بحر این و آن در کار … دست در دامن گوهر آگین و گهرچین ساخته
کرده خرسندیش قانع گر هنر با نفس یاد … این چنین کاری که را گرده بهمن ساخته
این عبودیت نکرده عرض اگرچه کرده است … دیگری مشغول و کار خویشتن زین ساخته
می شوم بیزار ازین ترکیب اگر بنهد خلل … بر سخن بنده یکی هرگز ز چندین ساخته
تا چو مهر از چرخ زنگاری پدید آید شود … کسوت زربفت هفت اقلیم در چین ساخته
باد تو معطر از کسوت دنیا کرا است … تا قیامت کار ملک و دولت و دین ساخته
خاطری کو سر فرو ناورده در دوران چرخ … بادعا و دولت مدحت چو آیین ساخته

در مدح خسرو اعظم علاء الدوله

منت ایزد را که بعد از طول و عرض ماه و سال … اختر دولت استقامت یافت بر گردون جاه
آفتاب نصرت از چرخ ظفر بنمود روی … در پناه سایهٔ پشت هدی ظل اله
آفتابی کافتاب افتاد در پایش ز چرخ … آسمانی کاسمان بنهاد در دوش کلاه
آفتاب مملکت در سیر شاهی در جواد … آسمان سلطنت در دور گیتی در پناه

آن ز عکس رایت منصور دارای زمین | وین ز فرّ سایهٔ چتر شهنشاه تاج و گاه
تاج بخش دادپرور داور عادل که هست | چار طبعش خرج جود و نه سپهرش خاک راه
خسرو اعظم علاء الدوله جمشید زمان | رکن دین بو الفتح قتلغ شاه بن محمود شاه
صفدر لشکرشکن شاهی که باشد در مصاف | گوهر شمشیر او بر گوهر پاکش گواه
سایهٔ یزدان خداوندی که دست لطف او | دارد اندر تاب آتش آب نیلوفر نگاه
زبدهٔ دوران عدوبندی که چشم آفتاب | می نیارد کردن اندر سایهٔ چترش نگاه
آن فلک رفعت شهنشاهی که بگذارد ز شرم | بر سپهر از عکس ماه چتر او هر ماه ماه
وان ملک پرور جهانداری که بر درگاه اوست | پادشاهان را جبین و دادخواهان را جباه
ای باستحقاق با قصر مشید قدر تو | قصر هفت اختر قصیر و پشت نه گردون دوتاه
وی جهانگیری که چون در بزم بپیچی دو روز دم(?) | بگسلند از هم نورد روز و شب قطار سال و ماه
ابر احسان تو گر بر کوه خارا بگذرد | از کمر شاخ زمرد سر برآرد چون گیاه
ور تفی زاندیشهٔ قهر تو در دریا فتد(?) | هر کجا چاهیست آتش رخ برافروزد چو جاه
ای بحشمت(?) پناهی پادشاهی اشکوه | اهل دل را پای مردی اهل دین را دستگاه

هرکجا

هر کجا عون تو آمد بهره بر چید از قضا | هر کجا عفو تو آمد رخت بر بند از گناه
صورت جاه تو چون در بارگاه آید شود | بارگاه از فرّ او فردوس بی هیچ اشتباه
دین پناها مر امامی را ز راه اعتقاد | ورد اوقاتست جز مدح تو بیگاه و گاه
گر در این حضرت قبولی یابد اندر ملک نظم | هم ز حکمت صدر دستان هم ز رفعت بارگاه
تا ز ترکیب طبایع بسته بر ایوان چشم | پردهٔ باشد سپید و کلّهٔ در وی سیاه
چشم روشن باد بی تو دیدار نور چشم ملک | دوست گو بفزا از این معنی و دشمن گو بکاه

وقال بمدح فخر الملک

کمان دار چشم تو در ناتوانی | روان بخش لعل تو در دلستانی
بزد راه گردنکشی دور گردون | ببرد آب سرچشمهٔ زندگانی
بشکر پهان کردی انجا فزونی(?) | بنرگس خبر دادی از دلستانی
که احیای روح است لعل بدخشی | که قانون سحر است جزع یمانی
از آنست که شمشیر در روی گیتی | کشیدست چشمت بنامهربانی
اگر نیستی آب حیوان لعلت | زمانه ببستی در زندگانی

خرد خیره ماندست در چشم شوخت | که در عین مخموری و ناتوانی
همه با فلک می‌کند هم نبردی | همه با قضا می‌کند همعنانی
روان خوش است از لب جانفزایت | که لعلت بعکس می ارغوانی
گهی روح را می‌کند دستگیری | گهی طبع را می‌دهد شادمانی
بیاقوت تابی لبت مهر و بیجا(?) | بجو در شید آب رخ جسم و جانی
مگر جرعهٔ بزم جام وزیری | مگر خاک درگاه صدر جهانی
سپهر سخا فخر ملک آفتابی | که دور سپهرش ندیدست ثانی
پناه هدی شمس دین کاب کلکش | ببرد آب روی فلک در روانی
وزیری که درگاه اهل هنر را | جهان از امانست و جان از امانی
وزیری که حصنی حصین است درها | در جاهش از حادثات زمانی
وزیری که چون بر یمین نبوت | مدد ختم گشته است صاحبقرانی
وزیری که با خنجر شاه کلکش | ببرهان قاطع کند توامانی
زهی کام کلک تو گیتی فروزی | زهی شغل رای تو خسرو نشانی

زهی

زهی سقف و بنیاد ایوان دین را | بیان و بنان تو معمار و بانی
ز احکام و انعام کلکت نخادی | شود در دل کان زر و زندگانی
نظرهای انعام تست آفتابی | اثرهای احکام تست آسمانی
سپهر برین تا نکرد از تواضع | جناب رفیع ترا آستانی
بر ایوان قدر تو بر جرم کیوان | مقرر نشد منصب پاسبانی
ز خورشید رایت سپیدست گیتی | در ایام پیری به روز جوانی
ز تاثیر عدل تو از گرگ ایمن | ندیدست سرخیل ملک شبانی
چنان در امانست گیتی ز حفظت | که از حفظ یزدان تو اندر امانی
چنان قاصر است از مدیح تو طبعم | که اندیشه از ذروهٔ لامکانی
رسیدست در آرزوی ثنایت | مرا بر لب لفظ جان معانی
کشیدست بی پا با اقبال احمد(?) | بقای ابد نیز خسروانی
زمان تا ز سیر کواکب زمین را | بهاری کند گاه و گاهی خزانی
ریاحین بزم ترا باد هر دم | بهاری نو از دولت و کامرانی

بد اندیش جاه ترا برگ چهره — ز باد خزان اجل زعفرانی
سرشک حسودت پراکنده بر رخ — چو بر خاک بیجادهٔ بهرمانی
شب و روز عمر ترا تا ابد باد — شود چون قضا و قدر جاودانی
قدر کرده هر شام و صبح مناجات — قضا خوانده هر صبح سبع المثانی

وقال فی مدحه

صبح است درده ای پسر ماه چهره می — برخیز و آفتاب ببین در صفای می
بنمای رخ که طیرهٔ مهر است ای غلام — پیش آر می که وقت صبوح است ای صبی
دل در پیاله بند که از حضرت صبوح — آورد خط بخون صراحی ز شوق می
برخیز با نسیم صبا تا زمانکی چند — می نوش در حریم فضا تا زمانکی
ای در هوا مهر ز شوق لب تو شود — وی بر جبین حسن نشر در رخ تو خوی
تا کعبهٔ جمال ترا بر سپهر حسن — خال رخ تو شد ز فروغ لبت جدی
محراب حسن طلعت خورشید روی تست — ای در کلاه گوشهٔ حسنت شکوه کی
گر لاف نیکوئی زدی با رخ تو بدر — طومار حسن او نشدی ز آفتاب طی

ور مهر در کمان ز رخت تیر یافتی — فصل بهار روی نمودی ز ماه دی
وصف تو شاه نامهٔ خوبیست چون نکند — بر روی همای مدح پناه زمانه فی
اکفی الکفاة کافی دین کز بیان اوست — دیندار و ملک پرور و گوهر نگار نی
صدری که جز سعادت باران کلک او — ننشاند از هوای هدایت غبار غی
مقصود کون اگر نه کف و کلک اوستی — برداشتی وجود ز کونین اسم شی
ای مرجع ضمیر ترا ملک هر دو کون — در حل و عقد ملک گذشته ز پی بپی
بر داغگاه توسن دولت بنام تو — دست کفایت تو نهاد از دوام کی
اقبال را بجاه تو چندان تفاخر است — کاسلام را بکعبه و اعراب را بحی
گفتم روان حاتم طی در بنان تست — پیر سپهر گفت چه حاتم کدام طی
کاندر جهان همت صاحب خزانه است — در ملک صیت ری که زمین صیت ملک ری
گر قبلهٔ قبول نه خاک جناب تست — در بارگاه شرع چه نعما بود چه فی
ور نیستی ز حکم تو کوتاه دست خصم — آتش بجای آب برون آمدی ز نی
دور از تحمل تو شب ار روز بگسلد — گر بانگ بر زمانه زنی گای زمانه هی

تا متفق شوند اطبا که در مذاق — زهر هلاهل است لعاب دهان حی
می در مذاق دشمن جاه تو زهر باد — زهری چنانکه باز نگردد بنام می
هر روز در جوار تو دولت هزار بار — هر لحظه در پناه تو دولت هزار پی

وقال فی مدحه

ز آینهٔ سپهر چو شد زنگ منجلی — خورشید را طلوع ده ای ترک قفعلی
بزدای دل ز زنگ زمانه که روزگار — شام اینکی همی کند و صبح صیقلی
با دم دهان که بر دلم اندر موکلست — ای ترک ماه رو که بر اندم موکلی
با غمزه گو که تیر جفا بیش از این مزن — بر خستگان ضربت شمشیر بیدلی
ای خال مشکبوی مگر مولعی بسحر — ور نه چرا مقیم سر چاه بابلی
وی لعل دلفروز بدلبر دز و جو آب — ز پاکی و شرنک شراب و حنظلی
هر شب ز اشتیاق تو در جنب آه من — کافور را مزاج هوا گشت پلپلی
در تا بخانهٔ تن تاریک تا بروز — چشمم شود رقی کند و سینه مشعلی
چون زد رسید لشکر دیمه بجوش دل — شرطی است ساقیا که لب از باده بگسلی

اخواج کن ز نقطهٔ عیشم خلی که من — زان خط بنجوم عیش ترا کرده مدخلی
بنگر که پر ز خنجر الماس و جوشن است — طرف چمن که بود پر از حله و حلی
بستان شد از حریف خریف آنچنان خراب — کش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی
چون هر نفس که زد شب یلدا چو تیر ماه — گوئی که دستکار حکیمی است کابلی
ای جویبار تا دم دی به هر بید — از فرق تا قدم همه تن در سلاسلی
دیدی که کرد صفحهٔ تقویم باغ را — شنگرف لاجورد در تقویمی و جدولی
اکنون ببین که در شمر و ساحت چمن — بختی ز سیم خام و بساطی مکللی
نی نی گر تا مگر فکند بر تو خواجه چشم — آیینه شد است نهاد تو منجلی
صدر زمانه جان کفایت جهان حلم — شمس سپهر دین فلک مکرمت علی
صدری که نوک خامه و الفاظ کلک اوست — هم روح را مربی و هم عقل را ولی
دوش چو دید دور فلک چشم آفتاب — گفتا ز خاک حضرت صاحب مکحلی
ای لطف کرده کار بنان تو در بیان — برهان قاطع است که تو عقل اولی
وی خط خواجه چون فلک پر تو آفتاب — پیوسته سایر است و تو خط معدلی

با لفظ عذب تو سخن جزل بنده گفت   اندر وی بندگی نه ز راه مقابلی

کای صورت روان سخنگوی نظم و نثر   سحر حلال نی غلطم وحی منزلی

شد در حصول جزوی و کلی شفای روح   تا نون منطقت چو اشارات بوعلی

گر ذروهٔ کمال بود منتهای فضل   در عالم کمال فضایل تو افضلی

ور نی حمایلست جهان جز مدیح تو   زین پس زمانه را نکند جز حمایلی

ای آن که از خیال تو در خوان همتت   هر دم هزار بار جهان دیده ممتلی

تا در جهان عقل نیاید هیچ نوع   از هر مفصّلی که کند فرض مجملی

بادا از ادوام سعادت که خود کند   در مجمل بقای تو دوران مفصّلی

ترجیع در رثاء فخر الملك

ای دل اندر پردهٔ تقدیر کس را بار نیست   هیچ فهم از کشف اسرار سپهر آگاه نیست

فتنهٔ گیتی مشو زیرا که در دور سپهر   یوسف امید اگر بر جاست جز در چاه نیست

بر جوانی دل منه چون دست فرمان فنا   هیچ وقت از دامن ملک بقا کوتاه نیست

نام نیکو جو نه جاه و مال چون بعد از حیات   نام نیکو هست مردم را و مال و جاه نیست

زندگانی

زندگانی چون بزرگی کن که بعد از عمر او   خلق را جز مدح او پیرایهٔ افواه نیست

صاحب عادل مجیر الملك صدر دین پناه   نجم دین میمون جهان مکرمت گردون جاه

نحس گردون در جهان جاه تا تأثیر کرد   بخت بیدار الکد کوکب سپهر پر کرد

دور گردون را زمانه علت بیداد خواند   صحن گیتی را ستاره موجب تشویر کرد

روزگار از جور گردون ملک بی آگاه گشت   اختر اندر کار گیتی سر بسر تقصیر کرد

عالم اندر آتشی خود در شبی در خواب بد   آسمان حالی بر آن خواجه‌اش تعبیر کرد

از جهان اینم شگفت آمد که در صدر وجود   بی وجود صدر صاحب هفته‌ای تأخیر کرد

صاحب عادل مجیر الملك صدر دین پناه   نجم دین میمون جهان مکرمت گردون جاه

آنکه ارکان ممالک را سپهر داد بود   وانکه جسم خاک پیش کوه حلمش باد بود

پیش لشکرهای یاجوج ظلم   حلم او سد سدید عدل را بنیاد بود

ملک دین و دولت از تأثیر کلکش [illegible]   چون جهان زانمار ابر و آفتاب آباد بود

پیوسته در بند جهان   در پناه دولت او همچو سرو آزاد بود

با فلک گفتم شبی زین دور مقصود تو چیست   گفت نسل صاحب عادل که باقی باد بود

صاحب عادل مجیر الملك صدر دین پناه   نجم دین میمون جهان مکرمت گردون جاه

ای جهان از غیبت انصاف تو برهم زده   مرکب آتش در نهاد دودهٔ آدم زده

مهر بی نقش راستی باشد دهر از تو   دور چرخ از کعبتین سپر انجم کم زده

گشته در گرد جهان پیراهنی اندر کبود   آسمان در ماتم تو سوکوار و غم زده

چیست بی عدلت جهان ویرانهٔ شوم   کیست بی جاهت فلک سرگشتهٔ ماتم زده

گو جهان تا بنگرد خلق جهان از خاص و عام   خانمان از ماتم صدر جهان برهم زده

صاحب عادل مجیر الملك صدر دین پناه   نجم دین میمون جهان مکرمت گردون جاه

بر در عمر تو تا دست قضا مسمار زد   زندگانی خاک در چشم اولو الابصار زد

لاله رویان زادر این غم چهره دار الضرب شد   بسکه ضرب دست بر رخسارشان دینار زد

پنج

بیخ امید از جهان ببرید گردون تا ابد   میخ تو مسند بیت محکم بر در دیدار زد

دل منه بر گرمی مهر سپهر ایدل که چرخ   کاروان جان به تیغ مهر آتشبار زد

گر فلک را مهر بودی کی بدل کردی بکین   با بزرگی کز درد او لاف استظهار زد

صاحب عادل مجیر الملك صدر دین پناه   نجم دین میمون سپهر مکرمت گردون جاه

سرورا تا ملک بی کلک تو نامنظوم شد   دولت از دیدار و اقبال از درت محروم شد

در سواد خطهٔ ملک حرم از سعی تو   خطهٔ فرمان تو گویی نقطهٔ موهوم شد

جود گویی از سر کلک تو موجود گشت   داد گویی بی نفاذ امر تو معدوم شد

جاه تو جان خلایق بود تا تو رفته‌ای   این سخن خلق جهان را بی سخن معلوم شد

هر چه شادی بود پنداری که اندر وی زمین   در سر صیت وفات صاحب مرحوم شد

صاحب عادل مجیر الملك صدر دین پناه   نجم دین میمون سپهر مکرمت گردون جاه

بی وجودت صاحبا صبح سعادت شام باد   صیت انصافت جهان را زیور ایام باد

مرغ دولت را چو در پرواز اقبال تو نیست … دانهٔ تعظیم در حلق بزرگی دام باد
بوسه بر نسل تو قطب و پس سپهر ملک را … تا جهان باشد چو گردون در جهان احکام باد
بی تو مجد دین و دولت را که مخدوم جهانست … صبر با یم همدم و دولت همیشه رام باد
هر که را از جان همچو دولت در هواخواهی تو نیست … در دو گیتی تا بود دون نام دشمن کام باد

و قال ترجیعاً فی مدح الرضا علیه السلام

ای سپهر از رفعت قدر تو در وصف النعال … کعبهٔ دنیا و دینی قبلهٔ جاه و جلال
طور موسی کاد لی معراج عیسی کاروان … روضهٔ رضوان عقلی نقطهٔ خط کمال
گر نه روحی پس چرا هرگز نبیند شخص تو … ور نه عقلی پس چرا با روح داری اتصال
عقل محضی گر نگیرد حرص و خشم او در تو … روح پاکی گر نگردد عقل و طبع اندر وبال
آسمانی گاه رفعت آفتابی گاه نور … آسمانی بی حوادث آفتابی بی زوال
نور یابد هر دم از خاک درت مهر سپهر … همچنان کز پرتو آن نور می یابد هلال
تا نو گشتی طلعت خورشید ایمان را سپهر … آسمان و آفتاب هست در وصف النعال
گوییا بنگر که راه کعبهٔ جان روشن است … هر که را چشم دل از خورشید ایمان روشن است

گلبن

گلبن بستان عصمت روح روح انبیا … گوهر کان نبوت در دریای صفا
مقتدای اهل ایمان حجت دین خدای … حیدر ثانی رضای حق علی موسی الرضا
حاکم حکم امامت خسرو اقلیم فضل … حافظ ملک رسالت ناصر دین خدا
عنصر ترکیب عالم مایهٔ مقصود خلق … سرور اولاد آدم مفخر آل عبا
قبلهٔ اسلام اگر کعبه است باری کعبه با … قبلهٔ محراب جان اوست هنگام دعا
عرض عالم را غرض جز جوهر پاک تو نبود … ورنه جوهر با عرض هرگز نگشتی آشنا
ذات پاک اوست آری آفرینش را سبب … کین و مهر اوست آری علت خوف و رجا
زبدهٔ اسرار کن دین هست و تعادل که … مقصد جان و خرد فخر عجم تاج عرب

قبلهٔ دنیا و دین موعود رب العالمین … مفخر ختم رسل برهان امیر المؤمنین
قاضی احکام عصمت مفتی علم و ورع … شحنهٔ شهر شریعت پادشاه ملک دین
آنکه چون بر منبر دعوت نهادی پای علم … حضرت عالی بشارت داد روح الامین
وانکه چون دست ورع در دامن تقوی زدی … آفرین کردی نثارش حضرت جان آفرین

ای بگوهر تا به آدم یا پیمبر یا ولی … هم نبوت را معینی هم امامت را امین
دست هر دل را که در چاه ضلالت افتاد … نیست ممکن جز به جاه تو حبل المتین
هر که را از جان خاک پای پیروان تو نیست … باد با او یاد باشد باد پایی همنشین
خاک ملک را مسیحی آب دین را جبرئیل … باد دنیا را سلیمان آتش جان را خلیل

ای بحق جد و پدر در دانایی و قایم مقام … ای امام بن الامام بن الامام بن الامام
صدر تقوی با شکوهی اهل معنی را پناه … فضل یزدان از لقای ملک و ملت انتظام
چون سواد دیده پیش اهل بینش روشنست … دیده کو تا بنگرند شیخ و شاب و خاص و عام
گرد راه مشهدت را هفت کشور در پناه
مسند فرمانده قدر تو صدر لامکان … خطبهٔ شاهنشه صیت تو حی لاینام
آستان صدر قدرت مقصد روح الامین … اقتضاء امر و هیبت مرشد حل و حرام
بارگاه شاه جاهت سایبان عقل کل … حاجب درگاه بارت هاتف دار السلام
ای باستحقاق خورشید سپهر معجزات … هم امامت را پناهی هم امامی را نجات

ای

ای شکسته عهد عالی حضرتت خصم لئیم … پر خروش است از فغان ناقض عهد تو جحیم
آنکه در بغداد کان گوهرت را زهر داد … تا کند لعل بدخشان را در یتیم
وانکه کرد اندر خراسان شخص پاکت را شهید … تا مگر بر ملک محدث خسروی گردد قدیم
جاودان گو هیزم دوزخ شوید آنکه … بی رضای تو نیابد هیچ کس صدر نعیم
خصم و لاد پیمبر دشمن دین خداست … گرچه با ملک سلیمان باشد و کف کلیم
خاطر من بنده تا مداح این درگاه گشت … خلعت خاص امامی یافت از رب رحیم
ای امامی مدح آل مصطفی گو تا ترا … دین و دنیا روز و شب هم یار باشد هم ندیم

مقطّعات

اسمان داد فخر الملک خورشید زمین … ای جهان را عهد انصاف تو ایام شباب
ای خداوندی که نوک کلک ملک آرای تو … هادی تیغ ممالک پرور مالک رقاب
قهر و لطفت دستگیر آتش و آبند از آن … کاندرین ناز و نعیمست اندر آن تیغ و عذاب
گر ز آب لطف و تاب قهر تو یاد آورد … آب دارد اندر هشت لطف تو از در خوشاب
لفظ عذب نثر در عرض جهان نظم و نثر … نوک کلک نشر بر اوج هوا جاه و آب

گاه معنی بحر اگر گوهر شود موج محال   روز احسان ابر اگر اختر بود فیض سحاب
موج بحر گوهر افروز تو در مجد و ملک   سیر ابر اختر افشان تو هنگام خطاب
آسمان ملک و ملت را کند پروین فروغ   آفتاب دین و دولت را کند مشکین نقاب
گرد خاک پای قدر و عکس نور رای تست   در جهان افتخار و بر سپهر فتح باب
آسمانی آسمان در دور او نامستقیم   آفتابی آفتاب از تاب او در اضطراب
دین پناها مرا مای را هنگام سخن   گرچه طبعی همچو آتش بود و نظمی همچو آب
شعلهٔ مدح تو اندر دامن طبعش گرفت   سر بر آورد از گریبان ضمیرش آفتاب
با چنین شعری روا باشد که رود خاطرش   افتد از پیش شتابی باد هر دم در شتاب
مطلع خورشید و چو باختر منقار بوم   حضرت جمشید و طوطی دست بند غراب
تا طبیعت را فوا منزع کواکب را مسیر   تا جهان را اعتدالست و فلک را انقلاب
طبع را حکم تو گر دعوتی باید کرد زوال   چرخ ملک تو کواکب باد و کوکب را مآب
دور آن پیوسته ملک دین و دنیا را قوام   سیر این همواره آب ملک و ملت را ذهاب

ثبت فرمای تا شوی واقف   بی توقف به نام آن محبوب
پارسی مدام و تازی خواب   این یکی راست وان دگر مقلوب

مجد ثانی که بی ارادت او   سرو را برگ خوش خرامی نیست
گر ترا اگرچه بنده بسیارند   بندهٔ خاص جز امامی نیست

کافی دین و دولت ای صدری   که جناب سپهر جاه تست
روح پروردهٔ ضمیر مرا   تا مدیح تو ورد اوقات تست
خرد و شیزه گان پردهٔ غیب   همه با کافی المهمات تست

ای اختر آسمان مسند   چرخ از شرف تو در و بالست
گر نفس تو هر خطی سپهر است   وز نقش تو هر خطی خیالست

ای خداوندی که دائم پیر چرخ   همچو دولت در پناه جاه تست
خاک درگاهت امامی نبود ار   چون فلک در سایهٔ درگاه تست
زنده گرد انش که جانش چون جهان   در هوای حضرت دلخواه تست

تاج دین و دولت ای صدری که گرد موکبت   دیدهٔ افلاک و انجم را مکحل می کند
کلک دولت پرورت روح الامینی دیگر است   لاجرم هر دم هزاران وحی منزل می کند
لفظ معنی پرورت گر آسمان دادی نیست   مشکل بیداد را بر خلق چون حل می کند
ور گر دست ترا رسمیست کاندر وقت بذل   افسر امید سایل را مکلل می کند
موسی قهر ترا دستیست کاندر لیل تار   فرق گیتی را ز جعد فرعون کل می کند
پرتو لطفت صبا را گر بجود در مید هد   جنبش او نخوت از ادعر و حل می کند
خشم تو هیچ ابر چون بگذرد   در لب شیرین لعاب نحل حنظل می کند
آسمان داد را خاک جنابت را سپهر   ز انتقام دولت و ملت مبدل می کند
آفتاب جاه را دستت شکوهت در ثبات   ز اهتمام ملک و دین خط معدل می کند

دین پناها صاحبا روح امامی در ثنات   چون دعای گوید آمین روح اول می کند
خاک در دولتخانه ریزد ار چه در ثنا تیر سعی   زبده و فنون اعراض محصل می کند
دختران خاطرش از بس که بیرون می جهند   دلبر بچهر معنیشان مسلسل می کند
تا نظام و اهتمام ملک را تا ثیر چرخ   گاه مجمل می نماید گه مفصل می کند
باد حکمت را قضا تابع که گردون تبدلت   چون مفصل می نماند کرد مجمل می کند
تا گمان مکنت بدخواه و نیکوخواه را   هم معطل می نماید هم مکمل می کند

زهی دین پروری کاندر ثبات   سپهر دولت و اختر داد
سپهر خامهٔ گیتی پناهت   در انصاف تا بر خلق بگشاد
ز بهر بندگی در پیش کلکت   میان بسته است چون نی سرو آزاد
سحرگه مجلل را در خواب دیدم   که بر درگاه تو هر لحظه چون باد
بخاک اندر همی غلطید و میگفت   ز دست جود تو فریاد فریاد
طبیعت را خود دی گفت باری   که خورشیدش بجز بهر تو بنهاد

روا باشد که بر دست وزارت
ز تقصیر تو از درد آورد یاد

تمیز سیر که دست انتقامش
طبایع را برآرد بیخ و بنیاد

نمیدانی که گر خواهد جهان را
بگردد گوهر تکوین و ایجاد

جوابش داد کای برتر سپهرت
تقدم همچو واحد بر اعداد

مگر با درد دل بودند ازینش
ز جور دور گردون آدمیزاد

چو ای صاحب عادل جهان را
بنور عدل روشن کرد آباد

برون کردند درد از دل او انیس
ستم بر درد می‌کردند بیداد

پناه و ملجاء عالم چو او بود
بیامد درد و اندر پایش افتاد

سپهر آن درد بیچیپند اکنون
که صد چندان نصیب دشمنش باد

پناه تیغ و قلم آفتاب مشرق ملک
تویی که نور تو خورشید را بپوشاند

تویی که حرز مدیح تو هر سحر گیتی
برای دفع حوادث بر آسمان خواند

کنار بحر زند موج زاب دیده ابر
بگاه آنکه بنان تو گوهر افشاند

هزار بار بهر بیم زمانه در بادا
ز شرم بخشش دست تو آب گردانند

جهان پناها مدح تو و معانی من
بدولت ابد و عمر جاودان مانند

تو آسمان جلالی روا بود که مرا
عنایت تو ز دام زمانه بجهانند

چو در عزی شکوهت سپهر اسیر شود
زمین حضرت تو بیدقی فرو رانند

که بی مراد مرا دایم آنچه رو داد
که بی گناه مرا هر دم از چه رنجانند

بحضرتیم چرا چند گاه نگذارند
بگوشه‌ایم چرا چند روز ننشانند

ولی چو دایرهٔ مرکزی معین نیست
دمی مرا که ز تشویش غیر برهانند

چرا ز چرخ شکایت کنم که گرد جهان
چنانکه دایره ام گرد نقطه گردانند

شود ملازم حضرت دلم بر بنیادی
نظام ملک جهان گر سری بجنبانند

همیشه تا بقیاس خرد درست شود
که چرخ دادهٔ خویش از زمانه بستانند

زمین قدر ترا بر سپهر دستی باد
که در مراتب او آسمان فرو مانند

مباد خاطر مداحت از مدیح تو فرد
که گنده پیر جهان قدر او نمیدانند

بنعمت تو که با آنکه ناسپاسان توش
شکوه جاه تو گه گه چو حکم میرانند

که پای جانش تا در رکاب جسم بود
عنان همت از این آستان نگردانند

تو کامران و نکو نام در زمانه بمان
که در جهان ز تو نام نکو همی مانند

آن شنیدی که خار در گلزار
گل خوشبوی را برادر خواند

راست گفت لیکن از تو خار
هیچ دانا درخت گل ننشاند

بلکه دانا چو گلبنی پرورد
چون برومند گشت و خار براند

خار او زیر پای اعدا ریخت
گل بر امش بر اولیا افشاند

ای امامی بگل نگر در خار
چشم ادراک ار چه خیره بماند

گل بی خار کس نکشت و نرست
وقت اخبار کس ندید و نخواند

بوی گل گل بلطف باز دهد
بلبلی را که دل ز خار بماند

ایا ز بهر تفاخر مخدرات سپهر
همیشه در حرم حرمت تو کرده سجود

سبب وجود بود از چرخ دار کار ترا
نیافریدی خود واجب الوجود وجود

در تو مقصد گیتی است زانکه باد نگشت
ز آستانهٔ او هیچ خلق بی مقصود

زمانه دست بیکبارگی ز بخل بشست
چو دید پای سخای تو در خزاین جود

اگر چنانچه بری ز چرخ آید گون
ز نکب حادثه زاینده رخت که زدود

بخاک پای تو گر نه فلک جواب آید
که صدر مسند اقبال فخر دین داود

زهی ز جاه تو قاصر ضمیر هر مخلوق
خهی ز جود تو خرم روان هر موجود

مقدمست سخای تو بر صدای سؤال
منزهست کمال تو ز انتقام حسود

ز خاک درگه و تعظیم آستانهٔ تست
بنزد عالم و جاهل بر خواص و رنود

که ملک و ملت و دیوان و صدر و مسند را
محل و رونق و تعظیم و قدر و جاه فزود

مدام تا نشود دور آسمان باطل
مقیم تا نبود گردش زمین معهود

ترا سعود قرین باد و کردگار معین
ترا زمانه رهی باد و عاقبت محمود

ای بزرگی که با نسیم وفات
بوی مشک بوی در نمیگنجد

برد رجاهت اگرچه چرخ شدست
توی بر توی در نمیگنجد

سرو را بندهٔ بالای دوست　　کهنر و نوی در نمی گنجد
پیش عشق من و الطاف یار　　که دل و خوی در نمی گنجد
گل حسنت با الطاف او　　گل خودروی در نمی گنجد
صبر را چند خدمتی می گفت　　گوش کو کوی در نمی گنجد
در جهانی که چین طرهٔ اوست　　چین ابروی در نمی گنجد
باز خوانده هم سبوی مدام　　که جز آن بوی در نمی گنجد
خواستم گفت در غم شوق تو ولیک　　چکنم موی در نمی گنجد

مرا فروغ می از عکس جام خواهد شد　　سپهر چاکر و انجم غلام خواهد شد
کجاست بادهٔ صافی که اندرین دو سه روز　　وصال موسم عشرت حرام خواهد شد
شبی ز ساده دلی باز مانده می گفتم　　که قد چون الفم همچو لام خواهد شد
بیار باده و سودا مپز که قامت تو　　دو تا ز فرقت عیش تمام خواهد شد
مگوی دفع و توقف روا مدار و بدان　　که دفع داعیهٔ انتقام خواهد شد

بلطف

بلطف گفت مرنجان تو خویشتن کرما　　رضای تو سپرنک و نام خواهد شد
مواجبیست آورده ام بدست ولیک　　بسعی حاتم ثانی تمام خواهد شد
بلند قدرا اگر خود ز خاصهٔ تو بود　　سزد که کار جهان بی نظام خواهد شد
هم این زمانه نه با بم فرصت و دفع مگو　　که ماه ستر سخن در غمام خواهد شد
کرم فرستی و رنه ز رنج بیت دگر　　عطا مضاعف و انعام عام خواهد شد

دیدم الفی چند سخنگو که لب عقل　　از منطق شان جام اشارات گسارد
ترکیب خطی گشته و زان خط شده حیران　　ادراک که اندیشه بد و ملک سپارد
خطی که هنرمند بد و چون نظر افکند　　بحر لیش هند نام و سحابش شمارد
بحری که بغواصی تو فهم و تفکر　　ز و دست خرد در گرانمایه بر آرد
ابری که از و بر چمن روضهٔ ادراک　　تا حشر بجز اختر رخشنده نبارد
دی واضع این تحفه همی گفت الفها　　تا مفلس و عریان نبود خصم و نیازد
گر دید ز من وجه نوا نگر بیلایل　　تا بیش نگویند الف هیچ ندارد

محیط نقطهٔ ملت مدار مرکز دین　　خدایگان شریعت دراین چه فرمایی
که گربهٔ سر ده قمری و کبوتر را　　بقرب هفته از تن بقهر برباید
ز راه شرع بحکم قصاص صاحب مرغ　　دو دست گربه گران تن جدا کند شاید

زهی لطیف سؤالی که طوطی قلمت　　بگاه نظم بدایع شکر همی خاید
ندانمت که که انتقاد همی دانم　　که از بیان تو آب حیات می زاید
نه کمتر ز گربه بیداست گو بر عیا　　که مرغ بیند بر شاخ و پنجه بگشاید
خدایگان هنر را اگر درین فتوی　　بخون گربه ز من رخصتی همی باید
چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر　　که دست خویش بخون چنین نیالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهی　　قرار جای قفس را بلند فرماید

والا عمید دولت و دین ایکه بر سپهر　　در بندگی خامهٔ تو تیغ میرود
بی روی تو است کارم و در خدمت بشرح　　نزدیک هفته ایست که تقصیر میرود

چون

چون میرود نه خدمت تو کار اهل فضل　　در کار من رواست که تقصیر میرود

سپهر قدرا اگر بدون هر آنچه حکم کنی　　بر آستان تو گردن نهاده بفرستند
شراب دار تو دانم که نوروز دید از و　　اگر طلب کنم ابرو گشاده بفرستند

با تو ماریست کو دو سر دارد　　و زدو سوراخ سر بدر دارد
یا بگو کان کجاست و دز مگو　　دلم از خویشتن خبر دارد

زهی در پیکر در گاهت اوج خورشیدی　　که ذرهٔ بود اندر هواش پیکر تیر
دقیقه ایست ز قدر تو نه سپهر بلند　　لطیفه ایست ز ضمیر تو هفت جرم منیر
سپر ابر بنان تو تا نقاب کشید　　ز رشک بر رخ خورشید آسمان ضمیر
همی بدرد بر روی آفتاب سپهر　　هوا بدست تحرک نقاب ابر مطیر
شهاب خامهٔ تو جوهریست نادره سوز　　که قائمند بد و نه سپهر گاه مسیر

چو روح قدسی بر هفت مسرعش تعظیم / چو عقل اول در نه موثرش تاثیر
گهی مصوره خلقت چنین سخن / لطایف هنرش در مشیمه تقدیر
گهی معاینه صورت نگار جان و خرد / بدایع نکتش در دفتر بشر تصویر
ایا رسیده بجائی بزرگی تو که هست / چو عفو جود کرمت جرم بخش و عذر پذیر
شبی بپای تفکر ز ساکنان سپهر / چو برگذشتم و بیرون شدم ز چرخ چو تیر
بعالمی برسیدم که بی وسیلت لفظ / مرا ضمیر سخن گفت شد قلیل و کثیر
جهانپناهی دیدم در آن جهان که جهان / بچشم همت عالیش خوار بود و حقیر
سوال کردم کاین دین پناه عادل کیست / که در حمایت اقبال اوست تاج و سریر
جواب داد بلفظی صریح هاتف غیب / ز ساق عرش شنید که که کار قدیر
که شمس دولت و دین فخر ملک صدر جهان / پناه تیغ و قلم ملجاء صغیر و کبیر
جهان پناها چون اهل دین و دنیا را / ز سایه تو که پاینده باد نیست گزیر
همای تربیت خویش را بگو بکرم / که لطف کن ز فلان بنده سایه باز مگیر

حدیقه

حدیقه بصر مکرمت عزیز الدین / که گشت سحر حدایق لطایف قلمش
چو در سخاوت سخن قوة جان نهاد / خدای عز و جل هر دم از دم و نفسش
خواص معجز عیسی و خضر کرد پدید / نتایج سر کلک از عنایت قلمش
مرا بجانسته ز آثار همت عالی / که باد چرخ ز رفعت معالی هممش
حدائق کرم او حدیقه فرمود / که در عرب نبود مثل و نیست در عجمش
حدیقه که نماید نتایج صفوت او / چو نور باصره روح حقایق از کرمش
حدیقه که فلک کرد وفا کند بعهود / بخط و کاغذ و تذهیب او بود قیمش
حدیقه که بهار دیار صفحه آن / که خاک راه شود صیت روضه ارمش
حدیقه که خرد از ذوق مست کند / لطیفه‌ها دهد و معانی و حکمش
حدیقه که رقوم سواد ملک دل است / چو در رشته جهان بین دانش از قدمش
حدیقه که گواهی دهد خود برد و ح / بعین مثل یکی در حدایق عدمش
چو در جهان کرم کرد یاد من بسخن / بر آسمان ثنا یاد کردم از کرمش
همیشه پیر فلک باد خادم در عیش / همیشه بخت جوان باد داعی خدمش

ای صاحبی که گردون گرد از جهان برآرد / گر یک نفس نباشد در حفظ تو طبایع
از حضرت تو لفظی و ز بیر فلک معالی / از خامه تو حرفی و ز صد کتب شرایع
کلک و انامل از نیسید که هست باشد / سیر نجوم تابع دور سپهر طابع
گر در گهت نبودی بودی بجای بایت / هم کار دهر مهمل هم دور چرخ ضایع

ای خامه و ضمیر تو خورشید و تیر ملک / رای تو در نظام جهان دستگیر ملک
هم قدر تو شکوه ملوک و صدور دهر / هم صدر تو پناه صغیر و کبیر ملک
در فیض مکرمت قلمت تا شکیب داد / در صدر مملکت که هست ناگزیر ملک
حصن حصین حزم تو قصر مشید جاه / قصر مشید جاه تو چرخ اثیر ملک
با روزگار دوش چو کرد انتصاف طبع / بخت جوان اهل هنر رای پیر ملک
گفتم بقدر جاه که سر بر فلک کشید / دست سخا و مسند فضل ای نصیر ملک
گفت از شکوه دولت صاحبقران عهد / دستور مشرق حاتم ثانی مشیر ملک
جان کرم جهان معانی ظهیر دین / صدر جهان سپهر مکارم نصیر ملک

ای

ای زبده زمانه چو جود تو در وجود / مانند روغن است در اجزاء شیر ملک
بی امر تو مباد وضیع و شریف دهر / بی حکم تو مباد قلیل و کثیر ملک
تا ز آفتاب رای تو کرد اقتباس نور / اجرام روشنند ز بدر منیر ملک
تا ملکم از مدیح تو بگذشت در ضمیر / جز نظم من نمی گذرد در ضمیر ملک
در ملک کلک ابر مطیر است و تا بیاید / کشت امید خلق ز ابر مطیر ملک

شد علی رغم حسود از مدد صدق و صفا / در که حیدر کرار دوم صدر نعیم
رای او در تتق سر و سراپرده غیب / آگهی داد به امید جهان از او به بیم
فخر اولاد نبی صدر جهان مهدی عصر / مفخر جد شرف دولت و دین ابرهیم
دانش و دولت او راست معالی بنده / ظاهر و باطن او راست معانی تعلیم
یا رب از منزلت عصمت او آگاه / لب اندیشه چو بی ذکر تو اش نیست مقیم
نفسش امددی فرما امداد دوام / همتش اظفری بخش بر اعدای لئیم

دوش خوابی دیده ام پیر اثیر آن — همت ذات سپهر دولت و خورشید دین
بر زمینی می بدیدی خود را ز رفعت خود سپهر — با جوانی از مشاهیر افاضل همنشین
در زمان پیدا شدی پیری که بر من تافتی — نور خورشید نبوت زو برهان مبین
خانهٔ را طوف می کردی که صحن و سقف او — ز نور خورشید بودی افسر چرخ برین
خانهٔ کز رفعت ایوان او بودی بطبع — انجم و افلاک را بر خاک درگاهش جبین
حلقهٔ درگاه او بگرفت دست پیر و گفت — کای خدا بهر اشتفای جان و ایمان آفرین
هم ز دار و خانهٔ لطف تو باشد گر شود — صحت کلی نشاه ملک و ملت را قرین
دین و دنیا را بحکمت گر نهادی در ازل — صحت اندر خامه و شمشیر گاه مهر و کین
صحت دنیا و دین امروز چون در دست اوست — دستگیر او و ابصحت یا اله العالمین
این دعا می کرد و آمین همی آمد ز شیخ — من شده مستغرق وجد و هوش در کشفی چنین
چون روانم در تحیر دید از آن پیر جوان — گفت کای مرد سخن برگو بالفاظی متین
این بنا کعبه است و آن خضر پیمبر پیر درش — وانکه آمین می کند روح الامین ایدک ببین
این دعا گفتم که را گفتا بلی چندین بنا — بر زمین خضر پیمبر بر فلک روح الامین

گفت

گفت فخر الملک را صدری که از درگاه او — تا قیامت فخر خواهد کرد بر گردون زمین
شمس دین و ملک و دستور که اندر حفظ اوست — از کنار بحر مغرب تا لب دریای چین
چون شدم بیدار از آن تا دیگر شب عید را — همچنان دیدم که در چشم گمان نور یقین
عید صحت هر دو رو در صد صاحب کرده اند — بر جهان فرخنده باد از زیب آن و قران این

خردم دوش در مراتب فکر — گفت با دنوهٔ سپهر برین
کای مقادیر جنبش عمر — کرده در ساغر شهور و سنین
اثری ز استوات عقل شرف — نظری ز التفات روح الامین
هم قضا را ز ابیت تعظیم — هم قدر را ز هابیت تمکین
حکمت اندر جهان کون و فساد — دورت اندر سرای غث و سمین
با مکانی چنین که قدر تراست — که بود جرم خاک را تسکین
که شود در ازل مرعز دو — مرکز خاک را امکانت مکین
لطف در دو تو کتامت خاک — سایهٔ قدر آن و مایهٔ این

بزبانی فصیح در و سپهر — سپس از عذب و آبدار و مبین
گفت کای نظم و انقت بنزا — رشک سحر حلال و ماء معین
غرض جنبشم که با تو باد — بر تو پوشیده نیست نیک ببین
کاسمانیست در مراتب صدر — کافتابیست در مراتب دین
آسمانی که نوک خامهٔ او — وحی منزل کند بسحر مبین
قدرتش کرده با کمال قران — رفعتش گشته با کمال قرین
آفتابی که جز بسایهٔ او — نرسد چشم دل بنور یقین
صورت حل و عقد تیغ و قلم — معنی امر و نهی تاج و نگین
جان دولت جهان جاه و جلال — ثانی اثنین آفتاب زمین
قبله و قدوهٔ ملوک و صدور — غرض کاینات ناصر دین
ای عیال النتایج قلمت — لفظ آب حیات و در ثمین
تا شناسند در جهان حرکات — گهی از گرد ران و گه ز زمین
سر گردن کشان دوران را — باد بر خاک حضرت تو جبین

خدایگان

خدایگان صدور زمانه مجد الملک — زهی متابع درگاه تو سپهر برین
تویی که انجم و افلاک را ز رفعت قدر — ملازمند در جاه و جلالت جبین
که سر ز خط تو برداشت چون قلم که بنات — بآب تیره فرو دوش نبرد خوار و حزین
چو روزگار که مقصود جنبش فلک است — نهاد بر خط امرت باختیار جبین
عجب نباشد اگر لاجورد گردون را — قضا بخاتم امر تو در کشد چو نگین
بمسند تو که تعظیم دین و دولت از او — که سعد چرخ که در سیر اوست دولت و دین
اگر ز چنبر حکم تو بگذرد چو رسن — سیاست تو بچاهش فرو برد بزمین
ز موج بحر ضمیرم کنار بحر محیط — شود چو دامن مدح تو پر ز در ثمین
مرا چو رشد عقل اندر این تمنا دید — که بود بر سر راهم چو چشم حادثه بین
چه گفت گفت که دست از رکاب خواجه مدار — که اهل فضل و هنر راهم اوست حبل متین
همیشه تا نبودی زمین نظام زمان — همیشه تا نبود بی مکان قرار مکین
ترا و نسل ترا باد در زمان و مکان — خدای عز و جل ناصر و مغیث و معین

هر کو ندید روضهٔ فردوس بر زمین   گو بزمگاه صاحب خسرو قران ببین
تا قصر ملک بنید از ایوان او شید   تا حصن جاه بنید از ارکان او حصین
هم دفعت سپهر بنا بید شهریار   در سقف آسمان صفتش آبنی مبین
هم نزهت بهشت بفر خدایگان   با صحن دلگشای روان پرورش قرین
انگیخته طراوت اشکال دلربایش   نقش خجالت از رخ صورتگران چین
آمیخته بدایع تمثال جان فزایش   با زر و لاجورد رخ و زلف حور عین
شد چرخ لاجوردی و نمود آفتاب زرد   یعنی منقش است و مذهب از آن و این
خورشید وار سایهٔ ایوانش بار نیست   در سایهٔ عنایت خورشید ملک و دین
فرمانده جهان عضد الدین سپهر ملک   حاجی بک آفتاب زمان خسرو زمین

گر هست بایدت که دریابی بتحقیق   وگر خواهی که بشناسی برهان
نزول آیهٔ توحید پیدا   میر مسند تعریف پنهان
کمال الحکمة اندر ملک تقوی   جمال المعرفة در صدد ایمان

دبیرها

زبرهان طریقت منبع فضل   ز قانون شریعت بحر احسان
محیط نقطهٔ عرفان بمعنی   مدار مرکز معنی بعرفان
بمعنی صورت خلق پیمبر   بصورت معنی الفاظ یزدان
سپهدار ورع لشکرکش فقر   جهان جان عالم عالم جان
سر تاج خرد تاج سر جان   سپهر مهر تقوی خواجه عثمان
فلک قدری که در بحر حقایق   کند پیدا از آتش آب حیوان
ملک خوئی که در کشف دقایق   ببیند موی سر در چشم امکان
زهی خار عرض برکنده از بیخ   ز طرف جویبار انس انسان
زهی گوی تواضع برده از خلق   بمیز همت دارای دوران
همیشه تا بر اهل معانی   نزاید آتش از گل گل ز سندان
ز ناامیدی در ابستان الفاظ   گل صد برگ معنی باد خندان

درختای روضهٔ بهشت برین   نقشبند آب نگارخانهٔ چین

جام جنت نما شدی که بود   عکس خلد و خیال ماه معین
باغ و در بیات در نشیب و فراز   مرغ و ماهیت در یسار و یمین

کید حسود اگر بمثل کوه آهنست   بگداز از نهیب جنین چنین من
ور خبث جهل پرور او سحر سامریست   عاجز شود ز معجز رای رزین من
ثعبان سحر خبث اعادیست کلک نظم   از قوت کلیم کلام متین من

خمس و ثلث زوج و فرد بر اکثر ثلث و خمس او   بی ثلث از حد عدد بیرون شود تضعیف کن
بر فراز خویش بار دیگر شش در ثلث شاش   ضرب کن چون ضرب کردی آنگهی تضعیف کن
سدس و عشر و ثلث او را باز با او هر دو تمم   جمع کن زانک که نصف و ثلث او تحذیف کن
کعب عین و جذر طی را گر بروز آری بفکر   اندر او پیوند و چار و پنج را تالیف کن
با محاسب گفتم اندر علم او اسمی برمز   گو امام ابعلم خویشتن تعریف کن

بنگاد

بنگاد سبک دوازده ده را   وانگه بد و جاد دوازده گردان
تصحیف کن آن دو قسم اولینکه   ماری بمیان قسم ها بنشان
آن لحظه که مار باز گردانی   پیدا شود این حکایت پنهان

ستوده شمس دین ای صبح لفظت   بمهر از مشرق معنی دمیده
هم از لفظت معانی فخر کرده   هم از معنیت دعوی بکر دیده
مقالت همچو اخبارت ستوده   خصالت همچو اخلاقت حمیده
نظیرت مادر ارکان نزاده   ضمیرت پردهٔ ارکان دریده
منور کرده شاه اختر ازا   فروغ چهرهٔ نور ای دیده
چنان گشته ز تو گیتی که گردون   بسر پیرامن گیتی دویده
روان در گلشن ارکان نسیمت   بلطف از روضهٔ طبعت وزیده
جهان در حیز حرمان در خبیث   همای همتت زو بر پریده
قد و قد را چو پشت آسمان گشت   ز بار منت برت خمیده

نه گرد از دامن جاهش فشانده … نه بوی از گلبن مدحش شنیده
ز من درد دلی بشنو که بی غین … دل من چون اناری شد کفیده
مرا بوسیده دستاری قدیمست … با طام و کرامت پروریده
هم از یادش درستی گفته لاحول … هم از سستیش بیرون خوشه چیده
ز گردون کهنه تر بسیار تو زو چرخ … چو درد روغن از داو چکیده
خلافه در میانش جای جسته … نحوست در کنارش آرمیده
ز وصفش گوهر معنی شکسته … ز عقدش صورت دولت رمیده
کواکب رشته پیش از چرخ بودش … زمان پیش از مکان تارش تنیده
نخستین روز شد آدم بسته بر کار … در او صد رخنه ز ابلیس او فتیده
بهر پودی که آدم کرده درزی … از او ابلیس بخیه بر کشیده
گهش دراعه بوده گه مصلی … گهی پوشیده گاهی گستریده
گه او را خرقه خوانده گاه دستار … در او گه خفته گه ز خابیده
بر این منوال بطنا بعد بطن … ز آدم با من مسکین رسیده

ازین

از اینسان تحفه دادم که هرگز … ندارد مثل آن هیچ آفریده
ز تشویش خیالش پیر تقریر … خزیده در خلوت طبعم خزیده
ز نقرش بر صفائش ذوق لفظم … شراب شوق معنی نا چشیده
نراند ار آتشش مبادام افکند … نمی بیند بردش کس نا خریده
مرا از ننگ آن برهان که یادا … جهان از نسبت نامش بریده
همیشه تا ز خار گلبن فکر … نگردد دیده معنی خلیده
ز خار گردش گردون دونت باد … گل صد برگ اقبالت دمیده

زهی پای تفکر بسیط عالم غیب … هزار بار بهر پایت نفس بپیموده
سپهر قدر تو بگذشته از مدار اوج فلک … زمین جاه تو فرق سپهر فرسوده
هیچ دور زمان چشم و گوش جان و خرد … ندیده مثل تو حق پرعدی و نشنوده
غرض ز عرض جهان عرض پاک تست ای شه … کجا شدی بعرض دست جوهر آلوده
جهان پناها من بنده را فراغ روان … در اهتمام تو آماده است و آسوده

نه آب طبع ز گرد ملال شوریده … نه خون فکر ز چشم خیال پالوده
همیشه تا نتوان گفت در جهان خرد … که رواج است بر احوال بوده نابوده
سخن ملازم خاک در مدیح تو باد … که بی مدیح تو بیحاصلست و بیهوده

ای جهانت بر جهانداری دلیل … وی خدایت بر خداوندی گواه
وی ز مهر رایت از خورشید وی … در جهان آورده هر روزی پگاه
هم جهان جاه را انصاف تو امن … هم سپهر ملک را خورشید و ماه
فیض نوک خامه‌ات بی اغراض … بر قبا بر خاطرت بی اشتباه
خسروا شاها اماما آنکه کرد … فخر از آب شعر او خاک هراه
گر تنی دور است از آن حضرت بجان … لازم روز و شب است و سال و ماه
نیست یکساعت ضمیرش گر چه هست … اخترش سواری از گردون جاه
بی ثنای حضرت گردون شکوه … بی دعای دولت گیتی پناه
رای ملک آرای ملک پرورت … گر کند در صورت حالش نگاه

جان

جان او دامت شوق مدح خویش … یابد اندر صدرش بیگاه و گاه

فروغ دیده معنی شهاب دولت و دین … زهی صیت تو چون گردون جهان آرایی کرده
سپهر قدر تو با چرخ در رفعت زده پهلو … زمین حلم تو با کوه دست اندر کمر کرده
ببرق خنجر هندی ظفر را روی تو افزوده … ببین خامه مصری سخن را نامور کرده
ضمیرت بر جهان نظم و فتنی سایه افکنده … بنانت در دیار نثر هنگامی گذر کرده
دهان لفظ و معنی را ز نطقت پر شکر کرده … کنار ملک و ملت را ز کلکت پر گهر کرده
فلک با خاک درگاهت شبی میگفت کای درگه … ترا ز آب رخ اقبال نیکونامتر کرده
نسیمت تار و پود صبح بر باد صبا بسته … غبارت راستوده فتح و در چشم ظفر کرده
هم از ایوان تعظیم تو هفت اختر فرو مانده … هم از تعظیم ایوان تو چار ارکان خنده کرده
ز مادر می کشی دامن بهر گردی مکن کاخر … بزرگانرا ابکار آبند پیران سفر کرده
جوابش داد کای دورت بعنی اهل معنی را … نماز شام هر روزی بهنگام سحر کرده
ز پیوند چو تو پیری مرا گر هست زیبا شد … جوانی روی دل در روی اصحاب نظر کرده

زهی خاک دری کز فخر هر جائی که گردد وا بمعنی در سخن دیدن چو خاک در همگان کرده
الا تا بر جهان گردون چو بستر پرده بگشاید مه و خسرو انجم سحر را پرده در کرده
درت را پرده دولت ملازم باد کان در گه هنر را رونق افزوده است و کارش همچو زر کرده

ای صد برهان در بحث خطا تو کرده تا نموده چو تو زاغاز جهان برهانی
گر پی افکنده از حکمت یونان کاخی گر بنا کرده در اقلیم علوم ایوانی
پرتو رای تو هر چشم خرد را نور داده صورت لفظ تو هر جسم سخن را جانی
دهر در ساحت اقبال تو بی مقدار است چرخ بر درگه تعظیم تو سرگردانی
قوت طبع من و مرتبت دانش تو پایه باقلی و دستگه سحبانی
مردم چشم من و آرزوی خاک درت مرکز دوری و در دایره در مانی
مرو را گر چه سرا پرده من و زحمت چشم وا طهی کرد چو در فلک وحیرانی
هر دم اندر دوری درگاه تو بیچاره دلم مستمند است ز تو در ستم هجرانی

ای

ای امام سخن انصاف که در دوره مبین نیست امروز نظیر قلمت برهانی
سخن جان سخن بودی اگر فیض ازل کردی از روح قدس جسم سخن را جانی
نیست الا سخن خوب تو بر لالی از عقول از سوی ارواح رسد مهمانی
شرف خدمت تو سر کاری اقبالی نیست که دهد دست ظهر مکنت و هر امکانی
دارم امید بجود ازلی کز رحمت کند از وصل تو اندر حق من احسانی

دو نتیجه است در جهان وجود غرض فیض علت اولی
دفتر کلک منشی ارزاق قلم صدر مسند انشی
خلف صدق مقتدای صدور غرض دور گنبد اعلی
نور چشم و جمال یوسف ملک تاج فرق و پناه دین هدی
ثمر شاخ دوحه تحقیق گهر کان حکمت و معنی
جاه حشمت فرزند توفیق جان حکمت محمد یحیی
که بزرگی شاه عرصه چرخ از رخ رای تست اسیر عری

شکر جودت که از سراب آن پیک اندیشه قاصر است همی
راستی به نمی کند آدم از آنکه بر ثریا نمیرسم ز ثری
تا بود در زبان مردم دهر ذکر مجنون و خوبی لیلی
در عری حروف عمر تو باد مدت عالم از الف تا بی

دلم ز روح سحر گه سؤال کرد بلفظی چنانکه آب خجل گشت از او بگاه روانی
که چیست در همه عالم بطبع موجب صحت که کیست در همه گیتی بجود حاتم ثانی
جواب داد دلم را که ای بر اسب تفکر ز هر دو کون گذشته بگاه تیز عنانی
یکی می است که ما را نشید باز دهان تند باتفاق طبایع زلال دو جهانی
یکی پناه صدور است و افتخار اکابر شهاب دولت و ملت سپهر مهر معانی
ایا رسیده بجائی که هر چه در نظر آید بفکر پیر خرد را نقد دیر از آنی
مرا بیک دو صراحی شراب لعل بر آنم که از سؤال و جواب خرد تو ام برهانی

زهی

زهی نوک کلک تو بحر معانی زهی لفظ عذب تو عقد لآلی
ز عقد لآلیت جان را مفرح ز بحر معانیت طبع را معالی
سپهر جلال تو از اندیشه برتر حدود کمالت ز ادراک خالی
کمال تو از ذروه لامکانی جلال تو از عالم لایزالی
گر از چین بر اندیشی آثار فکرت پدید آورد از کفر رش اسلام حالی
و گر بگذرد در ضمیر تو ملکی حوادث شود منقطع از نواحی
روان و خرد عاجز آمد ز حدت که دیس بی نظیری و بس بی همالی
مدیح تو دانگاه روح طبیعی ثنای تو دانگاه عقل خیالی
الا تا هلالی نیاید که گردون بدانسان که از شیر ریزد نقالی
ترا عمر بادا که خورشید گردون کند پیش خورشید رایت هلالی
ترا حکم بادا که عدل تو زیبد که در حصن دولت کند کوتوالی
دگر تا شود پیش اهل آن سخا جهان از دوا و بر اشغال خالی
بر اوراق دیوان گیتی مبادا بجز مدحت عز دین بو المعالی

ای غایت اندیشه دانش سخنت را   ﻫ بوسم و می دارم چون دیده گرامی
شاید که ببندد کمر از لطف سخنهات   آب سخن جان سخنگو به غلامی
تو خضری و لطف سخنت آب حیاتست   معلوم شد این حرف دلم را بتمامی
ختمست سخن بر تو و یارای سخن نیست   در دور تو کس را که تو سلطان کلامی
نام تو امامی است بلی زیبدت این نام   بر لفظ و معانی چو امیری و امامی

زهی نثر لفظ تو آگاه معنی   خرد در کشی کرده و روح کیشی
اگر باز پرسی ز کرهوز که تا تو   کمی داندی اندر مفاد پریشی
کرا خواند روح القدس زوج گیتی   کرا در سخن بود باوحی خویشی
بجاه درت کز فلک پایه آید   که جان فضایل بجیشی بخشی

پریرخ که سوم حرف نام او عددیست   که مال آن عدد او دانند اعلی و تمام
همان عدد را دو حرف آخر نامش   چنانکه ضرب کنی که دو حرف گردد نیم
ز نام او شوی آگاه و نام آن دو   که جزو آخر نامش شد است تا دانی

غزلیات

غزلیات

زلفت اندر تاب چینی دیگر است   کفرت اندر زلف دینی دیگر است
از زمرد خاتم لعل ترا   تا خط آوردی نگینی دیگر است
کو دلی دیگر که دست عشوه ات   هر دم اندر آستینی دیگر است
کو ز نو جانی که چشم ساحرت   مست حسن اندر کمینی دیگر است
در جهانی کآفتاب حسن اوست   آسمان آنجا زمینی دیگر است
گرد ماه از مشک تا خرمن زدی   آفتابت خوشه چینی دیگر است
بر امامی آفرینت هر زمان   آفرینش آفرینی دیگر است

شبت ز طره چه بر روز سایبان انداخت   که روز من بشب تیره در گمان انداخت
که داد جز رخ و زلفت نشان روز و شبی   که آن برابر شکر و این گره بران انداخت
دو زلف پرگره هست که نگه کنی دو شبند   که روز روی تو خود را در آسمان انداخت
شگفت مانده ام از چشم جادوی تو که چون   بنیم روز گره در شبی چنان انداخت

بسا که روز بشب کرده ام از غمت که رخت   نگفت سایه بر آن ناتوان توان انداخت
بروز من منشین تا چشمت ار چه دلم   ببرد و در شکن زلف داستان انداخت
هزار جان امامی فدای آن شب و روز   که وصف هر دوش آتش در استخوان انداخت

ز دل مگیر که دل را پروای جانست   حدیث دل حدیث کودکانست
نشان دل چه می پرسی که او را   در این ره یاد کردن بیم جانست
مرا وقتی دلی بودی و عمریست   که آن دل همچو دلبر بی نشانست
چو با جانان و دلبر در شمردم   دلم جانان و جانم دلستانست
چنان در حیرتم از اسرار غیبش   که گوئی آشکارم در نهانست
چنان مستغرقم ز انفاس لطفش   که گوئی آب در کیسم روانست
نفس در کشف این اسرار شرکست   یقین در کوی این مذهب گمانست
باو گر هیچ ایمانت خود را   ز ره برگیر و بنگر کو عیانست
مرا وقتی که در خود نیست گردم   ببین گر دیده داری که آنست

عبارترا

عبارترا خبر زین ماجرا نیست   امامی کافرست ار در میانست

با عشق دلی که آشنا نیست   جامیست ولی جهان نما نیست
دل آینه خدا نمائیست   گر آنکه بغیر مبتلا نیست
زو زاینه زنگ غیر بزدای   پس نیک ببین که جز خدا نیست
ای دل تو نظر بگیر خدائی   بر غیر ویت نظر روا نیست
درد تو دوای نیست و کس را   مانند تو درد خود دوا نیست
قلبی تو و در خلاص اخلاص   هستی ز تو هیچ کیمیا نیست
هر دل که نه چون دل امامیست   با دوست ز غیر او جدا نیست

زلف من دلبر دون آیین می کند   بر من بیدل ستم زین میکند
گرد ماه از مشک خرمن می زند   مشک را بر ماه پرچین میکند
چشم مستش پرده جان میدرد   کفر زلفش غارت دین میکند

آندم که آدم صفا ماهی اثر نبود   چه جای خاک مکه و آب هرات بود

رای مرا چو شیفته روی خویش کرد   روی دلم ز روی کرم سوی خویش کرد

چندین هزار بار سرامت هر دو کون   زلفش ببوی از سر هر موی خویش کرد

گاهم کمند بسط ز گیسوی مشکسا   گاهم کمان قبض ببازوی خویش کرد

گر در جهان جان نفس قدس صبح اوست   مشکین نفس چو صبحدم از بوی خویش کرد

قلب مرا شکسته پیکان در دخواست   درد مرا مبادی داروی خویش کرد

روح مرا که گلبن بستان قدس بود   خاشاک راه آتش نیروی خویش کرد

بازم چو در فضای فنا محو دید   در قرب قرب هم آینه روی خویش کرد

چه جای آینه است که گر نیک بشنوی   مستم چو دید در خم ابروی خویش کرد

زان هو نفس ز نفس امامی نفس زند   کو را نفس ز نفس نفس گوی خویش کرد

مرا که گفت که دل بگسل از دیار و دیار   که باد صبح امیدش چو روز من شب تار

دلم

دلم بحکم که بر تافت مهر از آن سر زلف   کز او شداست پراکنده عقل را سر و کار

روانم از چه جدا ماند از آن دو نرگس شوخ   که مست باده سحر زند در میان خمار

ببردی از دو زلف و بدلفریبی دو چشم   مرا شکسته غم کرد یار و خسته زار

بماند با من از آن هر دو دلفریب فریب   ز من ببرد بدان هر دو بی قرار قرار

فروغ آن لب لعل و خیال آن خط سبز   که آتش دل صبر ند و خار چشم فکار

گهی زبون زبونم کند با غم عشق   گهی اسیر اسیرم کند بی رخ یار

امامیا چو نگارت ز از دست بداد   تو دست و چهره همی کن بخون دیده نگار

از نسیم زلفش ای باد سحر   گر خبر داری چرائی بیخبر

چند پیمائی هوا بر کوی او   گر گذر داری ز گردون برگذر

سایه زلفش سواد چشم تست   گر همی بینی زهی نور بصر

پرتو لعلت فروغ وصل او   گر همی دانی زهی صاحب نظر

سالک بی علم و علم بی سلوک   هست اگر خود سر بسر زودی وزر

شمع و تاریکی و نابینا و دام   تیغ و ناهشیار و بی پرهیز و سر

ای امامی آفتاب اندر شبست   در عبارت وصف آن زیبا پسر

دوش جام وصل جانان خورده ام   باده ها از ساغر جان خورده ام

جای آن هست ار بنگنجم در جهان   زانکه جام از دست جانان خورده ام

جان همی نازد ز لفظ عذب او   از پی آن کاب حیوان خورده ام

با لب و دندان آن آب حیات   کاندر عشقش فروان خورده ام

غیرت لولوی لالا دیده ام   طیرهٔ لعل بدخشان خورده ام

بی امامی جام مالامال او   واله و مدهوش و حیران خورده ام

خون دل بسیار خوردم تا بدوش   تا نپنداری که آسان خورده ام

نه رای آنکه بترک دیار یار کنم   نه جای آنکه سر کوی اختیار کنم

نه روی آنکه تحمل کنم ببوی امید   نه روز آنکه شب وصل را شمار کنم

سزای

سزای من دلم از دیده در کنار نهاد   چو قصد رفتن آن راه بی کنار کنم

ز راه دیده هر آن گوهر که جمع شود   بدامن آرم و بر راه دل نثار کنم

چو چاره سازم خود کرده ام چه چاره کنم   بدین حدیث که کردم خود اقتضا کنم

گفتم که فروغی ز لب لعل تو دیدم   گفتا رقم دلشدگان بر تو کشیدم

گفتم خبرت هست که خون میشود دل   گفتا ز می خون دلت نیز چشیدم

گفتم که دل از عشق تو بی صبر و قرار است   گفتا که من این بنده بدین عیب خریدم

گفتم بدهی کام دل ار نه بدهم جان   گفتا چو تو بسیار در این واقعه دیدم

گفتم که بفریاد من بی دل و دین رس   گفتا نه بفریاد دل و دین تو رسیدم

گفتم بعنایت بامامی نگر آخر   گفتا ز امامی بامامی نگریدم

ای شده پای بند جان طرهٔ مشکبار تو   برده مرا قرار دل سنبل بی قرار تو

از پی آنکه تا کند هر سحری صبوحی   از می لعل اشک من نرگس پر خمار تو

روی را بنمای چون دل که نگارو می کند — دیدهٔ درد مند من در رخ چون نگار تو
آفت روزگار من حسن تو بود و آه من — باشد اگر هم کی آفت روزگار تو
پردهٔ دیده ام ز خون بحر محیط می کند — هر نفسی کنار من در غم بی کنار تو
گر چه سر امامیست نیست بترک او مگو — چون ننشاند اشک او گرد رهگذار تو

ای شده جان در سر سودای تو — برده دلم شاخ سمن سای تو
در چمن حسن خرامان ندید — چشم جهان سرو بالای تو
بر فلک مهر فروزان نگشت — چهرهٔ خورشید بر آسای تو
ماه زمینی و نیاید بعمر — ماه فلک چون رخ زیبای تو
نور دل و دیده از بهر آن — در دل و در دیده کنم جای تو
خواستی اصل تمنای من — تا کنم از دیده تمنای تو
من کیم آخر که جهان می نهد — سر چو سر زلف تو بر پای تو
نرگس رعنای تو خونم بریخت — در هوس لعل شکرخای تو

وعدهٔ

وعدهٔ فردا مدهم زانکه رفت — عمر من اندر سر فردای تو
باز نخواهد مگر انصاف شاه — خون من از نرگس رعنای تو

تا کی زنی ز مشک سیه بر زره گره — تا چند ماه را کشی اندر خم زره
ماهی باختیار چو ماهی زره مپوش — رو باز کن ز حلقهٔ مشکین زره گره
گه دم زند ز زلف تو اندر پریشانی — عنبر که هست از خم آن طره مشتبه
بگشا شکنج زلف که با باد بوی او — خاک ره از شمامهٔ عنبر براشتبه
تا باد و چشم شوخ تو گفت ابروئیت کز من — دل می ستانم از تن و جان تو می ستد
تحسین کند کمان دو ابروی دل ز چرخ — سوفار وار باد هر تیر بر زده
هر دم ز نو در آتش هجران مرا بدم — تا بی مدد چو زلف شکن بر شکن منه
گر آهنم چو سوختم از غم مراست آب — در آتشم چو مردم از اندهٔ دم مده
گر شادیست در سرای امامی است بنده کرد — او را مدیح خواجه تو خوش بشارت به

سواد لعل تو ای فتنهٔ مسلمانی — بیاض جزع تو ای آفتاب روحانی
محیط نقطهٔ حسن است در جهانگیری — مدار مرکز کفر است در مسلمانی
چو مرده زنده کند خانه لب تو پس ازان — که دل ببرد بشوخی ز انسی و جانی
مقرر است ترا معجز مسیحائی — مسلم است ترا خاتم سلیمانی
ببرد نطقم و در چشم من قرار گرفت — خیال آن لب چون گوهر بدخشانی
و گرنه لعل بجای کند شکر ریزی — و گرنه جزع که را کرد گوهر افشانی
چرا ز مردمک چشم من سؤال کنی — که از چه روی بر آشفته چه میدانی
که شور زلف تو آشفته کرد شهر ار چه نکرد — چو طرهٔ تو در آشفتگی پریشانی
بدور عشق تو باز این چه بدعت است که دوش — دلم ببردی و امروز در پی جانی
سریز خون شود در من نگر که کم باشی — نظیر من بسخن گوئی و سخندانی
حریص جان امامی مشو که ارزانیست — ملد در عشق تو هم بجوی ارزانی

ربود دلم در چمنی سرو روانی — ز دین کمری سیمبری موی میانی

خورشید

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی — با نوش لبی سنگدلی تنگ دهانی
تنگی شکر هنی چو شکر در دل خلقی — شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی
در چشم امل معجزهٔ آب حیاتی — در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی
جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی — لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی
بیداد گری کج کلهی عربده جوئی — آسیب دلی درنج تنی راحت جانی
بی زلف و رخت حاصل ترکیب امامی — آهی و سرشکی و بخاری و دخانی

بازی دهن و دلم که شبی و سحری — از خم زلف فروغ رخ زرین کمری
بی محابا بسر زلف بلائی و ستمی — بی تکلف بلب لعل قضائی قدری
شعلهٔ برقی تابی شرری تیغ زنی — آتشی آبی روحی خردی تاجوری
پرتوی نوری حوری قمری خورشیدی — شاهدی شوخی شنگی شغبی خوش پسری
ساحری شنگی جادو فکنی چیره کشی — فتنهٔ مستی لشکر شکنی عشوه گری
حاصل صحبت امامی ز حصول غم تست — بی دلی شیفته سوخته پی سپری

چون مرا مونس روان بودی　　چون ز چشم دلم نهان بودی
من خود اندر حجاب خود بودم　　ورنه با من تو در میان بودی
از تو چه یافتم خبر بگمان　　چون شدم با خبر عیان بودی
جان اندر جهان ترا می جست　　تو خود اندر میان جان بودی
بی تو در کاینات هیچ نماند　　خود تو بودی که بی گمان بودی
ای امامی اگر نشان اینست　　پس تو بی نام و بی نشان بودی

رباعیات

دلبر که بجز او نبود لست و نه هست　　آمد بر من دوش نه هشیار و نه مست
من بی خبر از باده و او مست ز حسن　　او آمده در عتاب و من رفته ز دست

در عالم عشق طور طور غم نیست　　در دور زمانه جود جود غم نیست
در ساغر دیده زان مدامست مرا　　خونابه دل که دور دور غم نیست

آن شب که ملازم فروغ روز است　　دانی ز که شب بروز هم افروز است
عقد شکن زلف بت سیم تنست　　خورشید رخ خوش پسر زردوز است

راهی ز زبان ما بدل پیوستست　　کاسرار جهان جان در آن دربستست
تا هست زبان بسته گشاد است آن راه　　چون گشت زبان گشاده آن ره بستست

که فتنهٔ نرگس تو در خواب شود　　چند از رخ تو زلف تو در تاب شود
لولو بنماز لعل نادر خوشاب　　در کام صدف ز شرم او آب شود

زان پیش مرا که روح در پرده شود　　نشگفت گر از تو روح پرورده شود
لطفی کند آرزو دلم را نفسی　　لعلت که ز لطف نفس آورده شود

شیرین دهنت چون صفت جان دارد　　خود را ز سر دار ز دیده پنهان دارد

آن چشمه که خضر یافت زو آب حیات　　لعل تو هر لطیفهٔ آن دارد

هر گه که دل خسته در آن می کوشد　　کز ساغر چشم می لعلت نوشد
عناب لبت مردمک چشم مرا　　گوید مگرت هنوز خون می جوشد

نشناختهٔ ای دل که بید انس و درد　　خاک از زر و سنگ از گهر و خار از ورد
در سایه فرده لاف خورشید زنی　　ای سایهٔ دیوار طبیعت پرورد

بی روی تو ای شیفته از روی تو خود　　دریا گردد کنارم از خون جگر
در آرزویت چو رویت اندر تابم　　تا بر دگری تافتی ای نور بصر

ای از پی دیدار تو ام در سر چشم　　با مهر رخ تست مرا در خور چشم
از دل نگرم در تو نه از دیده که هست　　دیدار تو جان و جان نیاید در چشم

ای برده خیال تو مرا خواب از چشم　　هجران تو ام گشوده سیلاب از چشم
در فرقت تو ملک نفسم خالی نیست　　خاک از سر و آتش از دل و آب از چشم

آن ماه که پروردهٔ مهر او یم　　دی گفت بیم مگو که من نیکویم
گفتم چو حدیث زلف و خال تو رود　　دانند جهانیان که نیکو گویم

در دور سپهر مهر نشانه مائیم　　سرمست مدام آشنائیم مائیم
در آینهٔ وجود کردیم نظر　　مائیم که مانده ایم و تنها مائیم

بی روی تو گر زانکه غمی داشت دلم　　هم چشم وفا از تو همی داشت دلم
تو چشم دل منی و در معرض جان　　از چشم خود این چشم نمی داشت دلم

ای نیر فلک از کلک تو در بخت نجوم　　وی یافته رونق ز تو احکام نجوم

نه نه غلطم غلط که جز خط تو نیست   امروز محیط مرکز علم علوم

ای دوست من از هیچ مشوش گردم   وز نیم نیم ذره دلخوش گردم
از آب لطیفتر مزاجی دادم   دریاب مرا و گرنه آتش گردم

من داغ بلاها که ز دلبر دارم   ثابت نیست که از جفاش دل بردارم
شیرین لبا اگر ببینم در خواب   فرهاد صفت نعره ز دل بردارم

ای از گل دولت تو شاهی بوئی   از بند جهان برغم هر بدگوئی
آزاد کن چو سرو تا در مدحت   چون بید زبانی کنم از هر موئی

ایدل ز پی سایهٔ خود چند دوی   با نور چرا سایهٔ دد گردی
تا بر سرت آتشی نباشد چون شمع   چون شمع گمان مبر که بی سایه شوی

ای فیض سحاب کرمت آذاری   آب رخ ملک و سایهٔ داداری
لطفی باشد دم بدم از آنکه مرا   در بندگی شاه جهان پا داری

دیوان امامی حسب الامر بندگان حضرت اجل اکرم آقای
سردار معظم دام اقباله سمت تحریر یافت
بید الاقل محمد علی بن عبد الخالق
النائینی المتخلص بعبرت
فی شهر محرم
الحرام
سنه ۱۳۳۷